کلیات غالب
اسد الله خان

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ همت
از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان و خاکسار حیران **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه گذشته بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه پرورش
می یافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور به دهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چه باک نداشتم یا بجاه عمر در لهو و لعب سرود و طرب بسر میبردم و هرگز فکر
معاش و غم معاد نبود و حسین بیاد قدسی اثر جناب **اسد الله خان متخلص به غالب**

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا آنکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
بیازو بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم ما در افگند نخست حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شدند و مقارن آن خال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی انفاس بابرکاتش
لمعه ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را بر نیک و بد خود بر آوردند کارها دگرگون
شد و حالها گشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و سفر گزین
کردم چندی بلکهنو و دلی و جی پور بناکامی بسر بردم تا آنکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدران هنگام از جی پور
بدهلی رسیدم و یگانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سر انجام است
تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین،

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن‌شناس دقیقه‌رس عالیشان والا دودمان
حکیم رضی‌الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازهٔ عارض
پسندیده‌خوئی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوندهٔ دل با زبان میر محمد حسین خان که بهر دو این
نثرها با من هم صحبت و شریک گرداندن ورق بوده‌اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطمع استفادهٔ
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخرالدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان
تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه با فراهم می‌آورد
تا بر دانا و نادان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلشیه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته‌اند من درین یورش
با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و زاد فضله که رفیقم و گرامی برادر ستوده‌خوی میرزا علی بخش خان بهادر هم سفر است
روزانه برفتار همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می‌آئیم برادر والا قدر که سیمای سعادتمندی
و فروغ دانش‌جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروشی تازه هم سنجیده
و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه‌نگاران دستور العمل موجزی

ساخته آید هرچند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نه چندان ست که گفتن نیاز
داشته باشد و او شناس داند که هنجار من در نگارش این است که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زاید است و پختگان حشو را دفع شمرند نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا بر انگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با نامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خودنمائی و بیهده سرائی خوی من نیست و با این همه سپاس نعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سر انجام میدهم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرده نگفتن را رنگ
گفتن ندهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند در رشته باشد
در تقدیم و تاخیر ژرف نگهی بکار برد و آنان نپیچد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهمدگر فرو خورد
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکلهٔ نامانوس در عبارت درج نکند و در هر فقره رعایت
رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم ست بدر نرود اما اندازهٔ
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس
ضایع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته دران کوشد که سادگی لفظی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بسه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلند تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اوسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و بانک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بشمار است لیکن
شرط چنانست که مختصر گوییم و زود گوییم ابتدا از **القاب پدر** قبله کونین و کعبه دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دستاویز حصول فخر و سعادت است بعز عرض میرساند
ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبله چشم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گامهای تسلیم از راه تنظیم زیب سر
و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین و ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگذارش مدعا لب می کشاید همین **القاب و آداب** بتغیر دو سه لفظ بمرشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبله جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگذارش مطلب می پردازد ایضاً
قبله جسم و جان و کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

دمراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشأتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول ست در عرضداشتهای
که بخداوند نعمت و فرمانروایان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پاره بالای بگذارند و در میان خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه به بعرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است آنچنین باید نگاشت بجناب مستطاب معلی القاب جهانبانان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر پایگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیضرسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگال نکوهست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آگین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً حمد الحمد که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و از جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بدرگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات با برکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفرینندهٔ جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و نگیر در باب رسید
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک ست ✤ و پنجا است ✤ نوازش نامهٔ تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والا نامهٔ ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت
مضمون تشرف وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ
عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایهٔ دست عنایت بر سر گستر و ایضاً عنایت نامهٔ
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً
شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامهٔ والا
سایه ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ
عاطفت تحریر میامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والا نامهٔ رافت نگار عز ایراد یافته

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامهٔ
گرامی رقم چهرهٔ حال ما زرا به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک‌ریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه زبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشته

نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان

خویشتن داد و تحریر قوان داد دیرست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامهٔ سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عهد بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانه نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که به ورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عهد دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است * روزهاست
که بفر ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه تا آفتاب نرسانیده است * زمانهٔ ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است * روزگاریست که
تفقدنامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است * زبان دراز میرود که فیض ورود والانامهٔ
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است * دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محروم است مدتی است که بنشاط وصول نوازش نامه عنایت شمامه گلدسته سعادت
و مسرت نه بسته است * فقرهای دعائیه که در خاتمه مکاتبات نویسند درین جا هم
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب * کفایت میکند برای آقا البته
ضرور است * آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد * آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد * بقاء دولت و اقبال حباب و دانش بها جاه و جلال
بیکران باد * ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
با استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین بنگارند * آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد * خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ما هیچ رایت ظفر آیت
در جهانستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد * صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتو فشان باد * پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی نشاعت پذیر
باد * سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد * تمثال شاهد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد * دولت و اقبال همواره پیشرو عساکر
جاه و جلال باد * جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد * دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست
نگارش سپرده پوشیده مباد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب بانگاشته می آید هر که در خور حفظ مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان سپهر بد و کرمفرمای مخلصان
جیکه مفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درین باب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصد مرحله دور مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت قضا را جباه دل بکرو و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و با خود رایها میزد تا ملکه انگشتی بر حرفش نهند و بازار او را شکستے دهند تا گاه در روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با او نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرده و سر نامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدلجوئی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حالها میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیل یای کلان بیای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بیای کلان مینوشته باشند بیای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بشتابی خامه کارپردازی تحریر یکی از هزاران اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای ضیا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای هدیهای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب الامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هوا خواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اکرم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم سر رشته را
بوجدان ضمایر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق شفیق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موالفت پیام و نگارش تمنای ساعی
مواصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی فی خامه را ساز
آهنگ مدعا مینگارد ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بیدهٔ
مهجوری آن گل رنگین گلشن فراق ناله خیز بید است که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرر به پردهٔ دل توان ریخت لاجرم از هیچ یا ناگل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا را بتحریک نسیم تحریر
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفہ بعد گلچینی خیابان تمنای ہو صلت و گلگشت فضای چمنستان شرح اوصاف محامد آن بہار محبت گل اظہار مدعا را طرۂ دستار تحریر میسازد۔ فقرات خیریت بتغیر بعض الفاظ ہمانست کہ در صدر نوشتہ شد اینجا علی الخصوص دو سہ فقرہ رقمزدہ خامہ میگردد ایضاً منت ایزد را کہ خیریتہای طرفین حاصل ست شکر بدرگاہ جہان آفرین کہ نگارنامہ حالات ہمہ گہ بنقوش عافیت و بہجت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما ہموارہ مسئول و مطلوب ایضاً الحمد للہ کہ عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وہاج پیوستہ از جناب باری بدعا خواستہ می آید ایضاً للہ الحمد کہ اوقات حیات مستعار حیاتکہ آفرینندۂ زمان و مکان خواستہ نیکو میگذرد و مژدہ سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان ہموارہ مسموع گردیدہ جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا کہ از نکوئی حالات خود پیوستہ بشکر خدا تر زبان ست و جمعیت اوقات احباب را ہموارہ از جناب او تعالی شانہ خواہان ایضاً شکر و سپاس صانع حقیقی کہ زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً ہزاران ہزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را کہ گلزار حیات در کمال رنگینی دوست خیال در بہارستان نوید شگفتگیہای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلہای شکر و سپاس نذر حدیقہ پیرای ایجاد کہ گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بہار آفرین ست دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بہا بذاتہا الطف رقم ملاطفہ سامی زنگ ورود سختہ پیمانۂ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامہ موالات طراز چہرۂ وصول افروختہ دیدہ و دل را نور و سرور بی اندازہ عطا فرمود ایضاً رقیمۂ الطاف ضمیمہ وصول مسرت شمول آوردہ خورسندیہای از اندازہ افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارین رقم نامۂ موافقت بہار غنچۂ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکہت گلہای نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامۂ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

وبهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سرمایهٔ خیال را در جوش بهار چید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش
مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن لطائف ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ نور رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آنرا بزبان نگارد
مشکل که هزار نامه بنثر بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها سخنی و
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه مسرت تازه
وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برده شدهٔ انتظار ستوه آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
در صفحت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پیرایهٔ تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهرسلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه از شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نبخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامها فروغ طالع
نشاط نداده است ✤ دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند ✤
مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است ✤
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ✤ عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار نه دمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ✤ دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامها آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ✤ دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است ✤ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است ✤ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند ✤ عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار به دلنوازی
مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ✤ دیریست که دست و قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی بتسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته ✤ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی نا امید است ✤ عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های تو در رقم آشنا نیست ✤ روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

مشوش و نعل دل از جوش اضطراب در آتش ست ٭ مدتها گذشت که غنچهٔ دل از نسیم ورود
نگارشها شگفته نگشت ٭ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشاکش بیتابی اسیر
گوش خیال از نغمهٔ مودت آرزو مند صریرست ٭ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر چهرهٔ مشتاقان نگشاده اند ٭ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ٭ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در روش سواد
نامی نامه ها و ضمیر نگرانی ست فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
بدرافشندست از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد دعا در کنار ریخته باشند ٭ هرچه که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلت طراز
یاد آوردهٔ دوستان باشند ٭ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایق محبت
وثایق فراموش خاطر دارند ٭ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد محروم نگاه از سواد لطافت نامه ها روا ندارند ٭ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زمان
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست قلم به نوازی
احبا مامور باشد ٭ مترصد که همواره بارقائم صحائف صفوت طراز و ایمای سخا آوری فرمایشهای
لائقهٔ این دیار شادان و ممنون احسان دارند ٭ هرجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
گداختنهای دل منتظر بیفرسوده باشند ٭ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی نامهای سلامت
آبی بر آتش انتظار بیرون ریخته باشند ٭ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تو دل را گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ٭ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت انبساط میفرموده باشند و تعین القاب
ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم منظور است ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ؛ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ؛ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما باد آنکه ؛
برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ؛ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ؛ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشتها را یکجا بنگارند ؛ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت
معلوم نمایند ؛ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ؛ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ؛
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ؛ راحت و سرور جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ؛ دراینجا خیریت است صحت و عافیت
ایشان مطلوب ؛ الحمد لله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی
مسئول ؛ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا سلامت صحت آن گرامی منش همواره
برزبان ؛ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا
خواهان ؛ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی دراینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ؛ کتابت مسلمه رسید
و خاطر را خرم گردانید ؛ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ؛

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را رامش داد و در طرب بر روی دل کشاد ⁂ نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ⁂ خیریت نامه زنگ روی محنت زدود و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ⁂ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد ⁂ مکتوب
مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت ⁂ سعادت نامهٔ
خجسته رقم ورود و خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ⁂ مراسلهٔ مهر سلسله رسید
چون مخبر عافیتها بود بمطالعه‌اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ انتظار رهایی یافت ⁂ دیگر آنکه
در حیز تحریر در آورده بودند ⁂ آنکه برنگاشته بودند ⁂ آنکه رقم کرده بودند ⁂ آنکه تحریر نموده اند ⁂
آنکه مرقوم بود ⁂ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ⁂ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود ⁂ آنکه تحریر آمده
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ⁂ آنکه قلمی بود ⁂ دیگر گلهٔ نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
انبساط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ⁂ دیریست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ⁂ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتی ست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ⁂ از دیرباز بسبب کاهلی قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ⁂
دیرباز ست که هیچ نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ⁂ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان ست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز از جانب است ⁂ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسیده
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب ست ⁂ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
و اهم قلق در آورده ⁂ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نتوانند؛ مدت ہاست کہ پارہ کاغذی نفرستادہ اند و از خیریت خود آگہی ندادہ اند؛ روزہاست
کہ خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاہل قلمیہای ایشان است؛
فقرات دیگر در خاتمہ مکاتیب این مردم؛ زیادہ دعا و الدعا؛ والسلام **اما فقرہ**
دعائیہ بی الفاظ مغلق بنویسند؛ زیادہ زیادہ زیادہ است؛ زیادہ ازین چہ نویسم؛ بیش ازین
چہ نویسم؛ زیادہ عمر باد؛ عمر و دولت زیادہ باد؛ زیادہ عمر باد و مزہ عمر؛ شبہا بفرخی روزہا باد؛
سعادت روز افزون روز باد؛ دوام آگہی نصیب باد؛ ایام صحبت مدام باد؛ خورسندی
روز افزون باد؛ **و در استدعای** ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد؛ لازمہ سعادتمندی
آنکہ ہموارہ بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند؛ باید کہ پیوستہ ازین جانب را دریاد خود داشتہ بنامہ
یاد میکردہ باشند؛ خورسندی خاطر در آنست کہ ہموارہ نوید خیریتہا باشند؛ باید کہ در ارقام
رقایم تغافل نکردہ جاودانہ کاتب خیر و عافیت باشند؛ لازم کہ تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامہ روا ندارند؛ مستلزم رضاجوئی آنکہ علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند؛ **دیگر در القاب نوکران و ملازمان** تفاوتہا بسیار است اندازہ ارزش ہر کس
نگاہ توان داشت و در ان خطوط راہ و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف و چنین عبارتہا نگنجد لہذا
اعتضاد دوستان سلمہ بعد شوق واضح باد؛ مہربان دوستان سلمہ پس از شوق ملاقات مشہود
باد؛ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند؛ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند؛ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بودہ بدانند؛ تہور دستگاہ شجاعت پناہ حفظہ اللہ تعالی؛ شرافت پناہ نجابت
دستگاہ فلانی محفوظ باشند؛ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بودہ بدانند؛ خیرخواہ
نیک اندیش فلانی امیدوار بودہ بدانند؛ مراسلہ مرسلہ رسید احوال معلوم گردید؛ مکاتبہ مرسلہ
رسید مخبر حالات گردید؛ عرضی مرسلہ از نظر گذشت کوائف مرقومہ معلوم گشت بہر حال ہمین طرز
مدعا رقم توان کرد و نامہ را بپایان باید رسانید اما مکاتبہ و مراسلہ برای کسانی است کہ مہربان
دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناہ و شجاعت دستگاہ القاب شان باشند و عرضی مرسلہ

برای معتمد الخدمتان خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت ❊ اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است ❊
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط نارواست واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که در نگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار بصبر و تسلیم باید گرائید و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست ❊ حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست زنهار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از سیل آفتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را پامال اندوه گردانید و هجوم اضطرار ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایداری نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
نفس و با قضا ستیزی [illegible] مصابرت و در زندگی کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بظهور ورود عقده
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست شیدا
که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد **قصه مختصر** بدینها
طرز و روش باید نگاشت **اما** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند **و** تهنیت تولد
فرزند **و** تهنیت طوی **و** تهنیت صحت **و** تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد **مثلاً** در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **هذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل مطلب
و طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را
ببوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بر آن معدن لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد در مبارکباد طوی **فرزند** درین
ایام میمنت فرجام که کوکب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بر آن
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتائج این شکل فرخ خبر
نور و سرور ارزانی دارد در **چشم روشنی** حصول صحت بخشندهٔ بی منت را جهان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ صحت ارزانی داشت و بعطای
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت **تهنیت اضافهٔ منصب** خبر
بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که صبا را
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساناد **آهنگ دوم** و ازین آهنگ چهار زمزمه سنج گوش نخستین زمزمه بهنگامے
که حقیقت مصادر بازان می پرده گردد مشتمل **دومین زمزمه** بشمار مصادر فارسی معموله
سیومین زمزمه در مصطلحات **چهارمین زمزمه** در لغات **زمزمهٔ اول** رباعی

آنرا که بود دستی در فرجام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی نکوئی بدنام * نظارگیان را نوی تماشا مژده که * رهروی بی توشه وادی گفتار
غالب نیم دیوانه نیم هوشیار را بفراختنای سخن که صدره بیهوده اوست ناگاه یکبار پیچوله پای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه سر خاربن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر بن نسیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرومانده گسسته دم است
می سنجد کشاده روی نشستن و لطف آن گروه طلسمی بباز نحیه بستن زمینی شور که چون فرو ق
می ور طینت نزاهد هیچ گلبن و در آنجا ریشه در خاک نه دود و دو خاکی نااستوار که هر دیوار که دران
ریگستان برشکنند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جاهی بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار و منظر و ایوان را کدام بازنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق کشایش کنند و من دران گوشه بها بالا بردن
کار این پست لا و پای بند رازگوئی عالم لاهوت را با گو به رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله باف جوان معنی را با فرسوده منطقهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی فرخنده برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم برآ
دانش جوی خون گرم نیز وهش از در آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرزگوئی پالوده مغز و منقراو
پالودگی چون خوی بر وی روان اندازه این کار جا به شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریای
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد * پیکش بیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن اندازه هناجوی
فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که با در کار من کردند پاس او نوآئین رقمی از من بردند * و نبایم را
نیاخوش گفتار کشودند و واماندگی نیاز و دنباله گردی بیالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان ره آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را به رسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن مهر جهانتاب

که چون نقش را گوش بمالید می خود را بوی همسر گرفتی و اژدون بوی نیست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به تنگ سپهر وشی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین ناسزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهمین خواهش برادر روائی گرفت
وهم درین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره نوآموز
وهر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام
این راز آموزگار بکدام کرشمه فراسنگ رفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سنجند بگذر فرازونا
پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستان نهاده نداشت و دران فرخنده کشور پیشگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته می‌شد
واین ستمگر پیچیها بکدام گفتار روائی می‌یافت **نظم** گر از رایتِ شاهانِ عدم برچیدند ۞
بعوض خانه گنجینه فشانم دادند ۞ هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند ۞ تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند ۞ اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه پروا از
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پردها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزگاری
از انچه در دست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گوهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامها که اینها
بشنوید و نوشته مرا بدیده و دل نویسند و عمده با چه و هنده راز خرانیقدر نیست که درین آهنگ
که درین صریست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهده ادای نگارش پالوده گویان شگفت زار
نیفتد و سنجه اهم خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سرآغاز
هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست بیش از شماره مصادر خلاف قاعده خود نوشتن
بجنتی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سنگ زارم و آموزگی قواعد را ضامن نیز و نیز التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و هیچ مصطلح و لغت نا گفته نماند سخن خود آنچه مرا بر سر زبان است بقلم می سپرم
هر آینه آنکه درین گنجینه نگنجد نگرد از گمان خریده با گنجینه دهر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده را زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده را از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز باشت گری پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و بیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برانگیخته صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخرش که یا دال است یا تا حرکت دهند و های هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع دیگران مایگی پایه
کم از مصدر نیارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی
جنبش داده های هوز بدو زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
میزاید قاعده آن بیفگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته تحفظ باید داشت که هر امر که آخر آن بمعنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی گو نیز بیتوانند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن درآرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی درمیان آن درآرند دعائیه
نام برآرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بحال خویشتن باشد و هیچ عارضه تغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن درآرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادرست که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادرست که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر میخیزد و همدرین نکته بتفسیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری را
از مضارع برآرند و الف و نون درمیان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار [illegible]

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارع مسموع هست نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت من عهد تو سخت سست میدانستم * بشکستن آن درست میدانستم *
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال معنی مصدری بصورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز با بای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وی در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از مصادر در خاطر موجود است آنرا پاره پاره پیشکش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
سبکباریم و میگذریم القصه پس باقی هوس زمزمه دوم آمدن آمد * آمده * آید
آینده * آی آوردن آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
و نهی که متعلق باوست باضافه دال نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آورد *
آسودن آسود * آسوده * آساید * آساینده * آسای ایستادن

ایستاد ✤ ایستاده ✤ ایستد ✤ ایستنده ✤ ایست ✤ آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف تحتانی یا
تحتانی نیز آید ✤ یعنی استادن ✤ وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن **افراختن**
افراخت ✤ افراخته ✤ بجای خا شین نیز آید یعنی ✤ افراشتن ✤ افراشت ✤ افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد ✤ افرازنده ✤ افراز ✤ سراسر بحث بحذف الف نیز
مسموع است **آشفتن** آشفت ✤ آشفته ✤ آشوبد ✤ آشوبنده ✤ آشوب **آغشتن**
آغشت ✤ آغشته ✤ مضارع این مسموع نیست ✤ **آگندن** آگند ✤ آگنده
این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید ✤ آرامیده ✤ آرامد ✤ آرامنده ✤
آرام ✤ بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن**
آفرید ✤ آفریده ✤ آفریند ✤ آفریننده ✤ آفرین **آرزیدن** آرزید ✤ آرزیده ✤ آرزد
آرزنده ✤ آرز **آشامیدن** آشامید ✤ آشامیده ✤ آشامد ✤ آشامنده ✤ آشام
آراستن آراست ✤ آراسته ✤ آراید ✤ آراینده ✤ آرای **آلودن** آلود ✤ آلوده
آلاید ✤ آلاینده ✤ آلای **آسودن** آسود ✤ آسوده ✤ آساید ✤ آساینده ✤ آسای
اندوختن اندوخت ✤ اندوخته ✤ اندوزد ✤ اندوزنده ✤ اندوز **اندودن** اندود
اندوده ✤ انداید ✤ انداینده ✤ اندای **آختن** آخت ✤ آخته ✤ این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت ✤ آهیخته ✤ نیز گویند **انفختن** بفای مضموم ✤ انفخت ✤ انفخته ✤
انفخند ✤ بفای مفتوح ✤ انفخنده ✤ انفج معلوم باد که از انفخند که مضارع است انفخیدن
پدید می آید **انگیختن** انگیخت ✤ انگیخته ✤ انگیزد ✤ انگیزنده ✤ انگیز **آموختن** هم لازمی
وهم متعدی ست آموخت ✤ آموخته ✤ آموزد ✤ آموزنده ✤ آموز **افسردن** افسرد
افسرده ✤ افسرد ✤ بحرکت را فاعل وامر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید
افزودن افزود ✤ افزوده ✤ افزاید ✤ افزاینده ✤ افزای ✤ سراسر بحذف الف
نیز جائز **افگندن** افگند ✤ افگنده ✤ افگند ✤ بحرکت نون ✤ افگننده ✤ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که افتادن فعل اضطراریست
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد + افشرده + افشرد بحرکت را مضارع و نیز
با اضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده + افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت + افروخته + افروزد
افروزنده + افروز + بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن
سخنی است جداگانه بمعنی جداگانه **بودن** بود + بوده + بود بجز حرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن
بدر کشیدند + باشد + باشنده + باش **برشتن** بباء و رای مکسور + برشت + برشته
این را مضارع نباشد **بایستن** بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل
و امر نباشد **بافتن** بافت + بافته + بافد + بافنده + باف **بستن** بست
بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود **بالیدن**
بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال **بوسیدن** بوسید + بوسیده + بوسد +
بوسنده + بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت
باخته + بازد + بازنده + باز **بردن** برد + برده + برد بحرکت فتحی را + برنده +
بریدن برید + بریده + برد بیای مضموم + برنده + بر + این بحث بشد بدید
نیز می آید **بیختن** بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز و این بمعنی گذرانیدن چیزی
خشک است از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود + پالوده + پالاید + پالاینده
پالاے + و این بمعنی گذراندن سیالات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته + پرداخت
پردازد + پردازنده + پرداز پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیراے پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر +
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد + و فاعل این از نیجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن بذال بدالست نامه نگار خطاست +
پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی تحقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید +
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی ناشایست تاختن تاخت + تاخته
تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن
مصدر مفارسی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز جنبیدن
جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جستن بجیم مفتوح + جست + جسته
جهد + جهنده + جه + جستن بجیم مضموم + جست + جسته + جوید + جوینده + جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی + چسپید + چسپیده + چسپد + چسپنده + چسپ +
چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مفارسی و انچه خوابیدن نیز گفتی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا متصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما آنچه علمای اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتر بچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن آنست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله * خورد * خورده * خورد * خورد بحرکت را * خورنده * خور * امر این باضافه
الف نیز آید خاریدن بی واو * خارید * خاریده * خارد * خارنده * خار خواندن
خواند * خوانده * خواند بحرکت نون * خواننده * خوان خواستن بواو معدوله خواست
خواسته * خواهد * خواهنده * خواه خاستن بی واو * خاست * خاسته * خیزد
خیزنده * خیز خستن خست * خسته * این را مضارع نبود * خریدن خرید * خریده
خرد * خرنده * خر دانستن دانست * دانسته * داند * داننده * دان دیدن
دید * دیده * بیند * بیننده * بین دمیدن دمید * دمیده * دمد * دمنده * دم
دوختن دوخت * دوخته * دوزد * دوزنده * دوز داشتن داشت * داشته
دارد * دارنده * دار دویدن دوید * دویده * دود * دونده * دو درودن
بفتح دال و ضم را * درود * درووده * درود * بکسر دال و فتح را درود * درونده * درو
دوشیدن دوشید * دوشیده * دوشد * دوشنده * دوش دادن داد
داده * دهد * دهنده * ده رشتن بکسر را * رشت * رشته * ریسد * ریسنده
ریس رفتن بضم را * رفت * رفته * روبد * روبنده * روب رفتن بفتح را
رفت * رفته * رود * رونده * رو رخشیدن رخشید * رخشیده * رخشد * رخشنده
رخش * و این رخشیدن باضافهٔ دال نیز بهمین معنی آمده * درخشیدن ریختن هم لازمی و
هم متعدی * ریخت * ریخته * ریزد * ریزنده * ریز رستن بفتح را * رست * رسته
رهد * رهنده * ره * و درین مضارع با کسر دیگر رستن بضم را * رست * رسته
روید * روینده * روی * روییدن مصدر مضارعی راندن راند * رانده * راند
بحرکت نون * راننده * ران رمیدن رمید * رمیده * رمد * رمنده

رم رسیدن رسید٭ رسیده٭ رسد٭ رسنده٭ رس٭ رساندن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد٭ زده٭ زند٭ زننده٭ زن زدودن زدود٭ زدوده٭ زداید٭
زداینده٭ زدای زیستن زیست٭ زیسته٭ زید٭ زینده٭ زی سفتن سفت
سفته٭ این بحث را مضارع نیست سختن بالضم سین٭ سخت٭ سخته٭ سنجد٭ سنجنده
سنج٭ مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت٭ سرشته٭ این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود٭ سروده٭ سراید٭ سراینده٭ سرای ساختن لازمی
و متعدی٭ ساخت٭ ساخته٭ سازد٭ سازنده٭ ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت٭ سوخته٭ سوزد٭ سوزنده٭ سوز سودن سود٭ سوده٭ ساید٭ ساینده
سای سپردن سپرد٭ سپرده٭ سپارد٭ سپارنده٭ سپار٭ بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد٭ ستده٭ ستاند٭ ستاننده٭ ستان سگالیدن
سگالید٭ سگالیده٭ سگالد٭ سگالنده٭ سگال سپوختن سپوخت٭ سپوخته٭ سپوزد
سپوزنده٭ سپوز شگفتن شگفت٭ شگفته٭ مضارع شگفد امر ندارد٭ شکافتن
شکافت٭ شکافته٭ شکافد٭ شکافنده٭ شکاف شکستن لازمی و متعدی
شکست٭ شکسته٭ شکند٭ شکننده٭ شکن شمردن شمرد٭ شمرده٭ شمارد
شمارنده٭ شمار٭ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت٭ شتافته
شتابد٭ شتابنده٭ شتاب شناختن شناخت٭ شناخته٭ شناسد
شناسنده٭ شناس شنفتن شنفت٭ شنفته٭ این را مضارع نباشد
شنیدن شنید٭ شنیده٭ این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود٭ شنوده٭ مضارع هر دو یکی است شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو٭ شنونده٭ شنو شخودن شخود٭ شخوده٭ شخاید٭ شخاینده٭ شخای غلتیدن غلتید
غلتیده٭ غلتد٭ غلتنده٭ غلت آشکارا باد که نوشتن این بطای حطی غلط است بلکه بتای

این را بطالبے حطی نویسند خود بصورت غلطیدن بشود و بمعنی غلط کردن **فرمودن** فرمود
فرموده ٭ فرماید ٭ فرماینده ٭ فرمای **فرسودن** فرسود ٭ فرسوده ٭ فرساید ٭ فرساینده
فرسای **فرستادن** فرستاد ٭ فرستاده ٭ فرستد ٭ فرستنده ٭ فرست ٭ و این از مضارع
فرستید پیغمبر گویند لاجرم فاعل فرستنده ٭ و امر نیز فرست ٭ خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت ٭ کاشته ٭ کارد ٭ کارنده ٭ کار ٭ بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت ٭ کشته ٭ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بسکون خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت ٭ کشته ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش **کشیدن** کشید
کشیده ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش **کوفتن** کوفت ٭ کوفته ٭ کوبد ٭ کوبنده ٭ کوب ٭
کافتن کافت ٭ کافته ٭ کاود ٭ کاونده ٭ کاو **کاستن** کاست ٭ کاسته ٭ کاهد
کاهنده ٭ کاه ٭ مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی ٭ گزید ٭ گزیده ٭
گزد ٭ گزنده ٭ گز **گزیدن** بکاف پارسی مضموم ٭ گزید ٭ گزیده ٭ گزیند ٭ گزیننده ٭ گزین
گستردن گسترد ٭ گسترده ٭ گستر و تای مضموم و رای مفتوح گسترنده ٭ گستر **گماشتن**
گماشت ٭ گماشته ٭ گمارد ٭ گمارنده ٭ گمار **گذشتن** گذشت ٭ گذشته ٭ گذرد
گذرنده ٭ گذر **گذاشتن** گذاشت ٭ گذاشته ٭ گذارد ٭ گذارنده ٭ گذار ٭ باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث تازی موزون است و تبدیل بحث خطاست **گسستن**
گسست ٭ گسسته **گسیختن** گسیخت ٭ گسیخته ٭ مضارع این هر دو یکی ست گسلد گسلنده
گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح ٭ گشت ٭ گشته ٭ گردد ٭ گردنده ٭ گرد ٭ مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید
لغزیده ٭ لغزد ٭ لغزنده ٭ لغز **لرزیدن** لرزید ٭ لرزیده ٭ لرزد ٭ لرزنده ٭
لرز ٭ **لیسیدن** لیسید ٭ لیسیده ٭ لیسد ٭ لیسنده ٭ لیس **لائیدن**
لائید ٭ لائیده ٭ لاید ٭ لاینده ٭ لای **مردن** مرد ٭ مرده ٭ میرد

سپرنده + سپر سوئیدن سوئید + سوئیده + سوید + سوینده + سوی مانستن مانست
مانسته + ماند + ماننده + مان نکیدن نکید + نکیده + نکد + نکنده + نک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + و
این را مضارع نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار نهادن
نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت + نوشته + نو
نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + در بحث مصدری بجای واو با نیز آید یعنی
نبشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز وزیدن
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر های هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شماره مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامع مختصر
بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمهٔ سوم در مصطلحات آب به پیمان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر دماغ
روی دهد + جامه گذاشتن یعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + شوربه
با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نیز بمعنی کنایه از کمال غم و احتیاط و بالا و
اسپ با جفت دویدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن
سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی سیم
گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دست

دو دهن آب کشیدن * یعنی شستن دست و دهن * رو ساختن * یعنی شرمنده شدن * بحیله
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن * یعنی ظاهر شدن امری پوشیده * کار را از
بن دندان کردن * یعنی بذوق تمام کردن * پی کور کردن کنایت از تازی بر او رفت پی گم کردن
برکردن چراغ * یعنی افروختن چراغ * سر چراغ انگندن یعنی گل گرفتن چراغ * چشم روشنی
یعنی تهنیت * بالاخوانی * خود را فروتر از اندازه ستودن * چشم بچشم شدن و طرف شدن
یعنی مقابل شدن * شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و نیشتر بپهلو انداختن
و خار به پیرهن ریختن و نعل در آتش نهادن یعنی بیقرار کردن * گل کردن * یعنی ظاهر
شدن * چشم بچیزی سیاه کردن یعنی طمع در آن چیز * دامن بدندان گرفتن * کنایت از
عجز کردن و آماده گریز شدن * خس بدندان گرفتن یعنی زنهار خواستن * پای خاکی
کردن * یعنی بسفر رفتن * بچراغ رسیدن یعنی توانگر شدن * کفن پاره کردن * یعنی
از مرض مهلک و جانفرسا صحت و نجات یافتن * پشت چشم نازک کردن * یعنی آزرده شدن
از راه نازش * بزیر لب سخن گفتن * یعنی بناز و کرشمه حرف زدن * گردن نهادن و سر نهادن
یعنی اطاعت کردن * گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن یعنی نافرمانی
شکوفه کردن یعنی قی کردن * تن زدن * یعنی خموش شدن * تن در دادن یعنی رضامند
شدن * گوشش دادن * یعنی نگاه داشتن * پای از پیش رفتن یعنی لغزیدن * از پا افتادن
شخص از پیکار افتادن * یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب * دست بهم دادن
یعنی میسر آمدن * به پوستین افتادن * یعنی غیبت کردن * دست بر زدن * یعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان * دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن * عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن * آسمان را بر چوب پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی * شکستن محفل * عبارت از پراگنده شدن آن مجمع * بر خود بالیدن *
کنایه از ناز کردن و فخر کردن * در آب و آتش بودن * اشاره بافراط زحمت

و پیچ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن و دست بزیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن + اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان به دهن افتادن + عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد + انگشت بحرف نهادن + بمعنی اعتراض کردن بکلام آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن + شب درمیان دادن + عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده + کاسه گردانیدن + کنایه از دریوزه گری و گدا را
کاسه گردان نامند + جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکف
گرفتن + نیز بدین معنی آید + جامه سیخ بر سر چوب کردن + نیز ازین عالم ست گچه گل
کردن + عبارت از ظاهر شدن راز + قطره زدن + اشارتست بشتاب رفتن + کلاه
گرفتن + عبارت از تمسخر و استهزا + کلاه انداختن و کله گوشه بآسمان سودن + عبارت
از شاد شدن و شوق کردن + آستان برخاستن + عبارت از ویران شدن خانه +
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن سپر در سر کردن عبارت از خاموش شدن سپر پست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید خط بمعنی کشیدن عبارت است ازانکه اقرار بعجز خود کند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد قفل واشدن زدن عبارت است ازانکه
وضعی پیش گیرند که مقصود و مدعا پوشیده ماند و پس زانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شیدا شدن و درهم گشتن دست یافتن بمعنی
غالب آمدن + فصل چهارم در لغات یعنی اسماء مفرده فارسی + خشور بواو مفتوح
بخا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی + شمر هم بشون و نامی فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم برازده امشاسپند بمعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اسلوب بمعنی
از در حجرهٔ عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دستپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی اشپوبه بوزن منصوبه بولهرا نامند
که بهندی آن لونٹی است ستو بمعنی اقرار کننده و ستوه بجا نیز آید اشکنج بنون مکسور و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آرش
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی خست آرش کرد لیست بفتح با صیغهٔ ماضی و اسم
طنابی است در اصطبل خسروان ایران بسته و سر گنهکار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشند تا موشراب را گویند که آنرا در عرف هند پھر نامند دماغه کلاهی که بسر باز و شاهین
بندند پاسخ بمعنی دلیل و برهان پیچ پیچ لطافه دستار را گویند چکنه بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بهازده کشنده فرو پیچیده که آنرا بهندی لپیٹا گویند
چکن بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قبا نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چلب بجیم فارسی بهندی آن جهانجھ است و آنرا بفارسی چاچل نیز گویند چلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آچل بجیم مضموم عربی جشا و بهندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ ره‌آورد و ارمغان و نوایان و نوربان بمعنی سوغات ارژنگ
بمعنی مرقع تصویر از رنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورک بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
درخت بندند و یاران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آژخ

عربی ثوثول و ہندی مسہ آلبستن و آلبستنی باضافۂ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آلبستن مصدر نیست کہ آلبست ماضی و آلبستہ مفعول آن تواند بود بلکہ اسمی است جامد یعنی است غیر منصرف باغوشش بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ اوخ بمعنی افسوس اگدش بالف و دال مکسور دو تخمہ خواہی انسان و خواہی اسپ کہ آنرا مخبس گویند چانہ بمعنی استخوان زیر زنخ پالاامراست ازیالون و اسپ کوتل را گویند پالہنگ مخفف پالاآہنگ است یعنی کشندہ اسپ کوتل و این اسم ریسمانی ست کہ آنرا بہندی باگ ڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار کہ بہندی سیہ گفتہ شود برخی بوزن وری بمعنی صدقہ و قربان کبفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای کردار بدآید و آنرا بادافراہ و بادافرہ نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید باد فراو باد فر اسم چیزی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پھرکی است سند باز بمعنی رسن و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بہندی نٹ گویند بیارہ ببای مفتوحہ آن رویدگی را گویند کہ ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیارہ کدو و بہندی آن را بیل گویند ببای مکسور پاہنگ بہای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغارہ ببای فارسی مفتوح بمعنی طعنہ پیغولہ ببای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشہ چشم نیز آید گریوہ بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و تل بفتح تای قرشت پروار خانۂ تابستانی ہوادار پست ببای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستوہ و آن آرد بیست بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک ببای فارسی مفتوح و رای مفتوح و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند ہندی آن دائی جنائی پاساو بمعنی حفظ و منع پلہ ببای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن پیسی چاورس ہندی آن باجرا زرت بضم زا ہندی جوار شاخل بخای مضموم ہندی ارہر تابسار ہندی جھروکہ تلبیر بوزن فقیر و تبیرہ بوزن نبیرہ بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد ترخان کسیکہ از بادشاہ در آمد شد اجازت بلا قید داشتہ باشد چلیش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده بدال مفتوحه بمعنی صف آید تافو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و بهندی آن لوری ڈربدال مکسوره قلعه را گویند
و اس بهندی آن ورانتی کلمند بکاف و لام مفتوحه بهندی کدال تیشه بهندی بسولا مندل بهندی
پکهاوج زغنک عربی فواق بهندی بچکی سپندان بهندی رائی ساماکچه پوشتی است مرزبان را که
بهندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارشان مخفف آنست
پزشک بباء و زاء فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آدانش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند دهه وفازه را نیز گویند که بهندی
آن جمائی ست ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد ابناغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب اوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم جد ارباشه اسم گرشاسپ
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که آنرا خیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس نباشد هم اسم شاه شنگ
شفشاهنج سخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان درکشند بهندی آن جنتری چالیک
بیای معروف نام بازیچه ایست بهندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پنیر بوزن زینه پیوند چرمی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
گذارندگان سر کنار گشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم قراب بمعنی وحی
و الهام است شگفت بمعنی عجب ریچار و ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاه
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و بهندی آن کره است سید بهندی ٹوکرا ایا پخرا قسم خرانست کلاش عنکبوت و هم دیگران

کارتن و خانه آنرا پیچ گویند پالکانه تابدان تاروبر بای مضموم و واو معروف منفذ آن حجره
فوه بفای مضموم و واو بهاز ده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و هندیان ڈانک
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و نکیس ابالہ
آنست ہمگر بہای مفتوحہ جولاہہ و آنرا بای باف نیز گویند چپاتو ریسمانی ست کہ مجرم را بدان بستہ
آویزند تا خفہ شود و بمیرد و آنرا پھانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف پدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در ہندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی
ناگاه گچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح ہندی آن چہلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را بمعنی مردکیم و ستنجی پلارک ہم تیغ و ہم جوہر تیغ
مرد ریگ بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آننت دو کلمه پارسی است بمعنی
منی و تی بازنامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه خلاصه بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام ہم بمعنی رنگ و رونق و ہم بمعنی انجام
گذارش لغات ہم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بی سرو پا فرجامی فرو رسیده
که سخن شنودی ایزد امیدواری وانه بند خودی رستگاری دہد فرد می نازدم ز فنا غالب
تسکینش نیست * بو که توفیق ز گفتار بگرداند بر * آہنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دہد ہر چند در سر آغاز ہر شعر اشاره
بشایستگی آن شعر سپرده و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده شود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است ہر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست ہر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه معامله نگاری خویش
ہر نظم یا در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند یا سخن گذار و گرد آورنده این اشعار ہم دل غمزده را
باین شغل فریب میدہم و بفراہم آوردن اشعار تازه [illegible]

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی ... وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران حشمتش ز ادب ... بجبرئیل نویسند عزت آثاری
چنان بود که ببیند بخواب اگر خود را ... ازو مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ... کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی گلش نشر مغفرت ... در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلبل دارم ضمیر الابیانی ... نفس خون کن جگر بالا فغانی
پریشان تر ز خویشم داستانی ... بدعوی هر سر مویم زبانی
در آتش از نوای ساز خویشم ... کباب شعلهٔ آواز خویشم

در بیان ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس خارش گلستان گوهی ... غبارش گرد سر جنت گوهی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ ... بهارش مست پا از گردش رنگ
چه فردوس و چه دیباه و چه نوروز ... بهم بر هم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

باده مستی دل راحتی ... از کرم تر دستی خود قلزمی
تا گل خار خود آغوش ابر ... جیبش کفش غاشیهٔ دوش ابر
آئینهٔ صورت جود آمده ... جود خود از وی بوجود آمده

زمزمهٔ شور حسن پریچهرگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان ... ز مژگان حمله بر دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه با غارتگر هوش ... بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته ... پردهٔ رنگین بگل انباشته
جلوه گری آفت نظاره ... برق ز تمثال وی انگاره
رنگ گل آئینهٔ دیدار او ... موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده ... صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو ... بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

سیل تنی کز پی عرض شکوه ... رسته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر ... بوده از اندیشهٔ او تند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده ... بلبلی خسته ستم زده
از گداز نفس تب و تابی ... در بیابان یأس تشنه لبی
دردمند جگر گداخته ... از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا ... سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده ... همه بر خویش پشت پا زده

ارزنده بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست ... دشت الفاظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش ... خامه فربهی ز بازویش
طرز تحریر بانوی از وی ... صفحهٔ ارژنگ بانوی از وی

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که قبلت تو بمن ننماید | نامهٔ وا شده مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

گسستی و با دیگران گرو بستی | بیا که عهد فانیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهده جمال دوست فرد

شکایتنامه گفتم در نوردم تا بران گنج وفا | بهمان بیاره قاصد بخت شکم سیم و یاسمن را

بیان نا سودمندی کوشش درباره حصول مطلب فرد

ز سعی بیهده بیحاصلی علم گشتیم | چو باد بید پدید آمد از نالهٔ ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

شام است نسیم گل گزارش کن | نسیم غالیه بیا در وزیدنست عجیب

شرح شدت بی برگ و نوائی بیهوش خاص فرد

ز عالم خدائی از خیل منعمانم | سیلم بخت شوئی بنقم خوشه چینیها

پرده کشائی راز افلاس باندازه عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل است | آشنایان دوستان کیستند بی ...

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

سخن سرایی شنام بری نیستیم | هر دم انجام راه آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل اظهار نمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوقست | بسوی خیمه کشایش ساربان نبود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوش شبی روی که عیان از افق ماه برآمد | که نه در بستم گشته که نام سرو خشم بگیرد

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه پایه سر کشیم نالهٔ بعد بیکسی | از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

از درد تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند نشنوی و تماشا کنی خموش | افسانه ها ز غیر بگیریم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

شکر کارم و با سانگر بند خوش | نفس سینه سپار بر زبان و چینیها

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی خود را شفیع جرات ساختن فرد

مرده ام خوشتن گردستان تو ز دیدن لب | گیلش مفید ایند طریق دلخواهی

بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگار دوری از غم و درد فرد

غبار طرف فراز پیچ و تابی هست | هنوز در دو گانه اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

سر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرو	بایستی نفس ریزه چه داده دیده فرو

در موقع عیادت رباعی

آنی تو که شخص همی جشتی	سبحان الله چه مایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار	زانرو که بلیسی سراپا چشمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که جبهه سایش آورده	سرمایهٔ آبروی درویش آورده
در هر سخن بود نه سید جانی یعنی	سامان نثار خویش با خویش آورده

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را نیایشی که بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه یارای سپاس گزاری اوست که چون منی را
که حرف از حرف نشناسم انهمه نیرو و کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد زیبا خاسته که نخستین دیوانش
نامدیر گرفتم و سودای جلوهٔ دیگر که شیوهٔ صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نیز پذیرفته آئینه دانی از سر گرفتم یارب خدایا درد
نارسائی کالای دل آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در نهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یارب
پس از من چون من یکی دگر در سراپای گفتار گردیده بیابد فرقی تا وارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه
بلند است و سرگشتگی خیالم دران فرارستان یکدامن در روه چند فرو ذوقیست همدمی لفظان
نگذارم از رشک بذخا بهشت بپای عزیزان خلیده باده نیایشی نخستین نقابیست از روی شاهد
هر هفت کرده معنی جنبش نسیم برافتاده یعنی تنگ کشاکش دست نکشیده با پسین چراغیست از گرمی
چراغان نیم سوخته پهلو برخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن فراشها جنون نیست سر سر
بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه روانیست به لعبت نهانی دل ناگزیر از سور نیرا و چه کاغذی سر بنهاده
چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش پیشغل نکیت گرفتگانند چون اورا از دو دل سیه پوش قلم
آشنایان نگه باید دستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده است در بزم روان انجمن بانگ
کرده زمزمه سنجان طرب بدمسازی نوید آهوی نغمه نواز که این بازیچه پرده ایست از بال موسیقار سایه گرفته
خسروی شبستانی است بصاعقه سرگرمی ذوق انجمن آرای آتش خیز گردیده بجشتاک بی درخشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشائی چیری شارستانی است بزلزله وجد دل کار فرما از هم
پاشیده بشور افگنی تابش ذره های آفتابی اندر دبشکستن بازنامه داستان سرانگویم دود چراغ سنت
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور ❊
اما نازش را قلمرو است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دست بازبسته از دست خیال شعله بنیان فروهیده
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است بر انگیخته جادوئی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی است با بنداز پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا آتق بسته خیل غزالی است لبابان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانیست در سایه برومندی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ❊ دل نهم جان بتن گرامی
ساز ❊ شرری کز تو در دل سنگ است ❊ سرخ لعل جلوه رنگ است ❊ ای بساط زمین نشینان را ❊
وی مشام نگاه بینان را ❊ از رگ نوبهار نافه کشای ❊ وز دم باد صبح غالیه سای ❊ ای فگنده
بروی شاهد ذات ❊ عنبرین طره از نقاب صفات ❊ بفروغت همین نمایش جای ❊ از بساط
سیاه کیوان زای ❊ ای فلک با حباب قلزم تو ❊ وی زمین لای باده خم تو ❊ از رحیق خمت
بدیر مغان ❊ لای پالای می سبیل فشان ❊ بودنی بخش خوب و زشت توئی ❊ رونق کعبه و
کنشت توئی ❊ ای که این نقشها کشیده تو ❊ هر که و هر چه آفریده تو ❊ دیده را جوی خون
گشاده تست ❊ ناله را بال برق داده تست ❊ ای مرا فر خسروی داده ❊ پارسی را آئین
نوی داده ❊ هم به تسلیم عجز تن زده ام ❊ کز تو در هیچ خویشتن زده ام ❊ تا توانی قوی اساسیهاست ❊
خودنمائی خداشناسیهاست ❊ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانه ضمیر مرا
از فراوانی زنگار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت باز بیم را ترازوی مرجان سنجی خامه ام را هنگامه
گهر پاشی ارزانی داشت هست رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم
که چون تن بگشایش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بپایم شناخت به نازش والای همین بینش ها

و برازش بهای گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنکه دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آرایش داغ ناتمامی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه‌ام را در خونابه فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانه داوری دانا رحمت حوصله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشیده و دانسته که رنجور رنجه به شکیبایی آئینه دلم را در پیچ جانگزا
بهمین بدرد آوردنهای مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذرنگار به ثنایش صفحه از شادابی
رقم بهار اندای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار و سوادی از راز هشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست فهوش ربا جنبشی که یک شمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین در وجد آید بنی کلکم
بازداده او، فرو ریخت کف جم پیکاله از مغز سفالم ؛ سیرابی نطقم از فیض حکیم ست ؛ تار و پود تشریف
عقیدت سلیمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی دل اشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من ولای ختم میخانه سرمدی نسبت با جشیدگان
سگالند که همچنانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که تخم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو آفتاب
ازلی هدایت شبگیر روگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سینه لیلی نشان را بفروغ شعله‌های کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و شان را انجم
کرمک شب تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون می خورد و
مایه داری بینوایان دریاب و خامه در انبار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران تنگ باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نکوکاران خداپرست
است و داغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد بازه فرو هر دل
شده از دست و اندازه سپاسی ست ؛ ما ناکه نگاه غلط انداز نذار و ؛ رهرو آزرده پای را سایه

خار بن نشیمن پیدا رست و درسنج کشا ورزا نگر یافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمیان
سید و وبا زغم بار روائی فرمان در دست دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست ده کیای
قلم و خرسندی را توقیع بتنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بستر ائین و ویدگر گرم از عرق ریختیم و اگر رنگ گردید دبا دم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس و
سنجاب زانی فرجام جز آزردن اندام نیست و ما پیرتن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل
از نازکی رنج تنگی قبا برتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریا [illegible] هر دیده در رواست
و به نزاکت و شیره قماش کتانهای مهتابی دارسیدن نه اندازه هر اداشناس اگر ذره از
بهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خود آرای را چه رشک و گر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آساهستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا لبهای نغز و شخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید ** همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از ان قلزم قلزم رحیق نمی برجای نمانده نیارند
کاش با گنجی که من در فردوس زده بحلقه او باش قدح میگیرم فرا رسند تا دا رسند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخش پیمانه با جرعه ریزست و لبها العطش گوی لقد درمن قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان است ** خم و خمخانه با مهر و نشان است ** آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را از فروغ دمیدن سپیده سحری برات فراخی نور است
هر آئینه رفتگان سر خوش غنوده اند و من چراستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی ** مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ** به سومنات خیالم

درآگهی تابینی ❖ سروان جوی زبرو دوشهای زناری ❖ قلم که دو دو بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجار ره
آب سنج بوده است بروزگار گزیده با بیم لولو خیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمد شد بافت
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دویده ورق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحهٔ ربانی است
که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری بلطفتش درآورده گوئی چمن سرمایه سفالی ست
ودستهٔ ریحان از خویش برآورده دل بنوردین فروخته یاسمین و خشنودم اگر گویم
که گذشتن من پایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم
اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ همفنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به ترهٔ
ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف ستیهم در نظم پرستی است نه در خودفروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلدادهٔ نوای سنبر در سنبر تولا بودن است تعصب پاشکش قدمم در جادهٔ پیمائی ست نه در
بیراههٔ روی قطعه نه خیانم که به عقیدهٔ خویش ❖ از فسون کسی هراس کنم ❖ نتوانم کز نصیحت
وعظ ❖ عالمی را خداشناس کنم ❖ نه که اخبار باستانی را ❖ دیو افسانها قیاس کنم ❖ نه که
ز آثار هر چه مشهور است ❖ اثر تازه اقتباس کنم ❖ نه که از بهر حلهای بهشت ❖ ترک آرایش
لباس کنم ❖ نه که در عالم فراخ روی ❖ عار از ژنده پلاس کنم ❖ چون نه من ساقیم نه محتسبم ❖
نه بریزم نه می بکاس کنم ❖ نه بواجب ز سعی در مانم ❖ نه بهر مدعا مکاس کنم ❖ بیمدارا اگر مدارانم ❖
کاخ الفت قوی اساس کنم ❖ لیک ناید ز من که در گفتار ❖ مدحت لاله سور داس کنم ❖
فیصلے از مدح خود توانم خواند ❖ گر نه لب را ز لاف پاس کنم ❖ خوش توانم مرا رسد که ز رشک ❖
زهر در جام بو نواس کنم ❖ میتوان خنجر از نظامی برد ❖ پارهٔ جمع گر حواس کنم ❖ توسن طبع من
بدان ارزد ❖ که زبال پری قطاس کنم ❖ مزرع خویش را بگاه درو ❖ ناخن حور صرف داس کنم ❖
هیچو سر داد ز غم خنان برهد ❖ گلبنی را که من مساس کنم ❖ گوهر از موج وا کنه آغوش ❖ اگر اندازه التماس کنم ❖

چه ازین فرقه ادا نشناس * خویشتن را هلاک یاس کنم * بدو بیتی ز گفته های حزین * صفحه را طرهٔ نو سپاس
کنم * لائق هیچ در زبانه نیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان مرا نمی فهمد * بعزیزان
چه التماس کنم * سرد اگر بهوای تلافی عطیه تشنه و نماسر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سر بپایه بخششی گهر بفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریا ای بشاوردان سهیل و زهره فشان معنی یار بنیافته و عمر از
کوتهی برداشت یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نه پذیرفته بکره بدانش و داد گرای و بلورزش
هنجار دوری و جستجو و گردش پرگار آیتی نگاه پو سراپای چون بوی گل از بساطت معنای سخن را سایه همای
دهم از خود پرس که روان لشناختن رهبر هرگونه گزارش چه پایه دانا و بیان بگداز دل
حق به شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای بهره روشنی و اندازه و بهره خراشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانان آشکار اسگال هیا در اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان هیچی
که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالای که در خلوت خم میز نشیندنی نیست
و به نگاه رگ تیشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آبروی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سرایند فرد
شمها برده ام از صدق سجاک شهدا * تا دل و دیده خونابه فشانم دادند * انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالاخوانی زده ام و دعاوی انیکه خود را نشگرفی ستوده نیمه ازان
شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو نگرستانی یعنی یاد خوانی بیداد بین که هرجا نشانه خمی
از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا درین آویزد تا دل بیباک آن شکن بهب دمی و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی برادر نگ سروری کج نشیند هوس هرا برانگیزد تا پیش
بنده وار راست ایستی شادم از آزادی که بسا سخن هنجار عشق با زبان گزارد و ستم و داغم
از بی مندی که ورقی چند بکرد از دنیا طلبان و مدیح اهل جاه سیه کردستم و دریغا که عمر بسبب

نغمی بجا ماند و چنگ سر آمد و باده در وغ و دریغ رفت و قدح جام گران خوابی برخاست و آشوب هیچاهیچ
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش ستخیز این آذر گرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آیینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن نیرزد چه پایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن
و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ در روان آسالی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و رسایی بالا و دلکشی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربایی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانجانی کین و نکوئی دی و زشتی
گمان و توانائی دل شناسی میان سلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون در ادای
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و همواره صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من و ایمان من که بوالا دیدگانه بینان سهی کیش که سیاه و سپید را دهند و ایلاس
و پرنیان را تار و پود شناخته اند این چراغان دل پروانه و آن به بهاران پر و بال بلبل یافته اند
صور علمیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای ارژنگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هرچه از پردهٔ گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هرچه از آیینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که باد آویخته انداز گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو
شده انداز سر او جز سر او چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت
هر کس را که اندر دل شکی نیست ❊ یقین داند که هستی جز یکی نیست ❊ هله هان اسد الله
جامه گرد آور نامه سیاه ای که بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویشیست که

سجلشه یا هم نشسته این جمعیت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر بر زانو
از زانو سنجد دین که اشارت بکارنامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پیمانی ست که بگیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی پایه گل و گروهی
بامید یادش سر بهوا بوده اند مزد جستن یان دنیا که عبارت هنگامه جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ راهگی بر گرفته بی شراره خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشتیبانان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر
وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پویش گزار
پیمانه افزای این شوخ چشمی که بستودن خویش در هاسه آزاری دلیری کرده خون ها
در دل عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را
گوش تابی داده باشم بختی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
مشتی نی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را اهبر پیدا آورکده پاس داشتن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور دیا نموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر گرفتار و ای فرو رفته نشیب
لاخ پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا وهی شالیته نعت و بوریا ای نزبان جهان جهان شور
و غوغای بدل یک ابرستان رنگ و به دولت آفتاب تا به اندیشها خون و زبانت
بکیفر بیهوده گفتارها از قفا برون باد فهم رهی که بهنگام بر آگنجائی فرو الفیدن نیست و به پوستین
یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فراز کردن
و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن خوی را و
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی بنشین و از
سر انجمن آرائی برخیز فرد لا لازم زن تسلیم لا شو * بگو الله و برق ماسوی شو *
اندیشه نسنجد و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خضر سبزهٔ آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی وارو بلکه خون گرمی ابرام والا ابرو صدرهٔ
از جان گرامی تر مهر ابر گوهر بار و خشم آتش بی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه پستی اندیشه کجکلاه
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه ربابه و کجکلاهی و کمش کیخسرو و افراسیاب پیر و شیر بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفاپیوند دوست کشای دشمن بند
مثنوی یکتبی از وفاداری جهانی * محبت راز زمین و آسمانی * بدارایان بدارائی نشانه *
بدانایان بدانائی فسانه * به نیرو سرکشان را پنجه برتاب * بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش * تماشا بلبل باغ خیالش * نگاهش سالک و در دل دویدن *
دلش مجذوب بار دل کشیدن * دل و جان بهتنا جلوه گاهش * هجوم آرزوها
گرد راهش * خطش عنوان نگار خوبروئی * لبش فرهنگ دان بذله گوئی * بهمت
دهر گلشن ساز ابری * بخلوت سینه روزن کن هزبری * نهادش از دوالای نشانها *
زبانش را ز دانائی بیانها * خیابان نکوئی را نهانی * بیابان شگرفی را غزالی * بدریای
محبت لی بهادر * امین الدین احمد خان بهادر * آنکه پارسائی را پیشگش از
استواری آن پایه که با خوبی عمرها از یکدلی یکروئی بوده هیچگاه در حلقه رسوائی من خلوت
برنائی خویش لب هم نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد هم بدانمایه که اگر شایستگی فزایش
مسلم بداشتمی جان گرامی نه بپنداشتمی مرا این کار داشته و همتم را بپینه دوزی این کهن دلق
گماشته است زنگها از تجلیت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن بزیبا بد و ننگهای از قبول
این رسوائی بجو دیار بسته را شنیدن در نباید نه بدان معنی که از سبک پائی کالا خواری میکشم بلکه
چون متاعم با این قلم رفت نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چه چنین نباشد
که تشخص استعداد مرا پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه بر ارزش کمالی نیست نه ترانه حرف
و اشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنایعم نه گوهر آمای رشته بدایع کباب گرمی آتش بیدادیم

و خراب تلخی بادهٔ پرزور مغنی آتشکده ناوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
شغلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دمانده ابرست و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت ماست و یاران پیشه در اندازی بکار نشاید بیست نفس در شراره کاشتن ماست و زبان
در زبانه درودن دیگر فتن هم از خود مایه گرفتن شگرف حالتست و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ * تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهند شد

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل و دل
در دیگاه محرومی از تو سرد میگردد بنای یاسم را آتش نازنده فرد مهل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبلست بداغ دوزخ تاب تجلیم مسوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر باد رفته دستخوش بازیچه کامم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم مپسند از تصویر هر چه فیت خون جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت می‌نگرم از آیینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی زنگ عالم نا امیدی
میسر برده هر چه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پرده دل می برد بر آبله جگر بخشای
ای از تو نور اسپهبدی از بالگانه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازشست خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه بستر گنجایشست بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی و منشور تازی
با فسر مینا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را بخوابه خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته و در روی هموطنانم از بیدستگاهی خجل منشان و از
تمنای مهر رسول و آلش رشحه طرازی تجلی بگریبان توقیع نهادم افشان آفریننده

آفرین را انجام و زبان ستودن اگر است پرستی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پا پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیت نه زیبد گوهر تابی
سجود و جبین آینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدت باید زمزمه زای درود اما گدازش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشاء اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پیشه و سپردن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر میسر و پاینده و نارسا ناله دست از اثر شسته با دل شسته را بگوش
یاران سپارند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بمام دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم خشت خاکی بر ورق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دلبسته جلوه گل از رخنه دیوار چمن می بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایه گل می چینند اما هرکه از سرخوشان باده مردانه ما
این انجمن است از شیشه ریزه بزم پاستانی میکشانش خار پا در پیرهن است فرد سبزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار * ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت * منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده * نه دلکش نغمه ایم
نه هرزه خروش * نه تحسین خریدارم نه شعر فروش * دماغم آتشکده راز است و دلم سرچشمه
گداز * بر گوشه سماط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و برطرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
سپرده اند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جادو
بیانان را * ولی در خویشتن بینم کار گر جادوی آنان را * هیهات این چه گزاف است در کسوت
خودنمائی و این چه لاف است در پرده خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

خرد از طنز بر ویم خندد و می تهمت دعوی دانشت بر من بندد و اینقدر ندانم که مرا از من بر دوخته اند
و رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداختهٔ وحشت بیانم ضمیر آلاست و دامانم
جگر پالا ناله ام از نشتر رخنهٔ جگر بسیار بنده تر و نغمه ام از نوحهٔ دل بدر دارنده تر جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آمادهٔ گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز، تو مپرس گرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب و نمکین حیثیت لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بود که دل افسرده پاره بدرد آید و بختی
سنجون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش بر ناشت و دیده اندوه محرومی منش شرزند
من نیز از دل باهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانے
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان بیمادم
در گداختن رنگ بوستان چمن و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بند اشته
و نوای جگر خراش او را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش بیمانید
و ندانند که پاره از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوائی از منقار میریزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می باآبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن، یاران انجمن ها ساخته و بتکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بنفشه زار خندان جگر
تفسیدگان بیدای شوق را بسایه و چشم را بسیر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر، عنبرین خصائل بهمن فطرت ها اماشا سپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

ازدرافو بر داشت ولیم را که بکمیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تشریح محو و فضولی در ارادت گم فرد
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭
با آنکه سعیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بر زمین میگذارد و خونگرمی انداز مهربانیش بانازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم
از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف
نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گذارده و همان راه
سپرده شد هر آئینه چمنستان را دو در بروی هم کشودم نخستین در را باشعار هندی
بگوهر آمودم و همین در چون آغوش شوق بروی پارسیان وا ست و نام این صحیفه بزبان
آشناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا بهی و هر که این برگ گرامی
می نهد سیاهی از وی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که لختی از سامان مجمره گردانی آماده
دو دهی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پیخورده بهنجار نیاطبیعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شگافته بکار در ریز ریز کرده بسوهان خراشیده اید درون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از ناپاکی باستخوان
مرده تابان شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گسسته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع برافروزنده و آتش پرست را باد افراه هم ده

آتش سوزنده نیک میداند که نیرو دهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که چشم
روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ منع رخ چشم و کده را چراغ بخشندهٔ یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که شراره‌ای ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته‌ام و از نفس
دم بران برنهاده تو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
چراغ و رایحهٔ عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارندهٔ این نامه را آن در سر است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایهٔ دیوان فارسی برخیزد و باستقاضهٔ
کمال این غیور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و چامه گرد آور را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این بوی
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمدهٔ نقاش که باسدالله خان
موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تگ و تاز آسوده خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و بی‌بودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پردهٔ خیال دستگیر نگاه بدرخشید نورانی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادهٔ نگهبان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین کرده و گوشی از زیور و پیرایه تهی
و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازهٔ همت خودش بلند و طره باندازهٔ روزگار منش
پریشان با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف درهم

جگر را نمک سود ستم ساز و بیم که خسته دل را ناخن جفا سگالد و بگرایی خواهش بسکه نخیزی شوق
بخاک نشینی امید و به بال افشانی آرزو بنگر اینجانی ابرام و بسکه روحی استغنا بخون گرمی اشک دیده‌ام
آه بر دود میر شرار و بدیر پای داغ بر زمین گیری خاک و با وج گرانی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصلهٔ اشتهای
من بنالهای نارسائی عهد خویشتن استوار البته از اثر بیگانه من بخاطر در رحم بهانه جوی از شرم
بی اثریهای نالهٔ بهرمان تو که تیرگی سواد نثر نه از آن روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آن آئینه
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه از ان عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی بدادی
گزین نامها گرد آمدی دستک نگاشتها فراهم گشتی باری اگر فته ذوق نمایش خود به پیغاره ستایش
یاران بوده ان شدی فرو دآئی و به فراز جای نشیبش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل
عرضه دهم که در نگینگاه هر لفظش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جا بجا بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تجمل دودمان خویش
بسیچ آیا بهای سخن را نشیب فرازیست که اگر گزارنده آنرا فسرد و گزارد خراشش گفت از پرکار
افتد و اندازه بیان بی سر و بن گردد فرو بیراهه اگر کام زخم خورده بگیرید دعوی بیهوده را هم
زور از نیست به بهانه کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده دهلی
بال افشان بودم و سر نشست آرامیدگی از منظر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهرهٔ من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول فشنودمی و از
دیوانهای طالبان بزرگان بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی ناگه
توانستمی ناگرفته گیتی آشوب نمی بهم بر آمد و آغاز شوخی از پرده سر بر زد و دل از
آسودگی بر آشفت و پای از نشستن بر خاست ذوق کاوش پا صحرا کرد پایم با ریشهٔ شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل گشود ناچار نخست بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ

فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی چهل کروهی واقع است پای فرسای گردیدم
از بسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود نا شده براه افتادم هر چند
از آن مردم شرمنده مهر و فائی نبودم که حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پرور یاری داشتم چون من برمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را شیر رسائی از دور بالیدن و
آگاهی از دو دریمو زدوده چون در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد **فضل حق** که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکر آبی نیز بود دل بهم برآمد و جان بیغمای اندوه رفت چون
کاروان بمنزل رسید و رهرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بخدمتش فرستاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد ؛

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اکرامه آلوده عالم عالم
دل و دل اسعد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احوام در رسم اسرار دعا دارد و در
عدم وداع سهو کرد اگر صد عمر در گرد درد و ملال دارد سزا وار او والله کمال گم کرده حواس و سرا
وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کلا آلوده گرد درد او را در اسرگاه آدم عهد کرده که گار را لهو کرده
و عمر در سر لهو کرده روح را در هوس مسرور کرده و دل را در حرص کامل در معامله و سهو کم طالع آمده
در امر معاد کاهل و دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم درد آلود گواه که الحال دل و داد حمل داغ حرص و هوا کرده و گرد
ملال مرا در احاطه در دو عمر گاه در آورده والله عهد کرده ام که اگر مردم گرد هوس کم گردم سالکا

و اصلا مگر با سطاع عالحال کہ محرر درد و الم و الملک را داسگاہ ورود کردہ طمع دارد کہ اعلام
حال ساہوکارہا مکرر کردہ و طرح سود و اصل دام او را در احاطہ اطلاع در آوردہ راحلہ را و مرحلہ
سر دہد مگر دل و الہ عدد کام و صحرا دہر آماہم کامگار در وہم و ہراس مکر و حسد اعدا در دو عدم
محاصل سرکار الور و ملال در آمد و گرما سر گرم و سوگوار و گم کردہ آرام او را مہر کو کہ کس را دل دہد
و ہم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسودہ رام و طور آرام کو کہ سر صداع آلودہ در کوہسار
الم و دل را در طمع امداد کار سالہا در ورطہ طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گلہ طالع
و سر در کلاہ احاطہ کرم کردگار در آوردہ احرام صحرا دارم کہ گرد گردار و صرصر آوارہ
عالم گردم اگر طالع مسعود کہ لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام ارادہ عاکو
در آوردہ ہو المراد و الا المحال در گام اول سر و راہ عدم و در سلسلہ اہل کار عار د و د ہ
آدم الملک للہ و الحکم للہ ؎ ہر صد دم سر در آمد دل ٭ ہمہ درد و ہمہ گرد آمد دل ٭ گہ در دم
دام دل ما گردد ٭ گہ کرم کام دل ما گردد ٭ ہوس طرہ طرار او را ٭ حسرت وصل و سر
دلدار او را ٭ سادہ دل گرد ہوسہا گردد ٭ کہ عسل دام مگسہا گردد ٭ معاملہ سود اگر
دل را اکرام دل گرم صد سر اسر گرم ہوا را در بادہ اسد کم طالع سر کردہ و کلام ہم معصوم ہم سر گرد
حسد اعلام سر آلام او گرہ ملال در دل و دادہ اساس و الا در آوردہ ما ہول کہ گرد
ملال ہوا گردد و گرہ دل وا گردد ملک الودود طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد و السلام و الاکرام قصہ مختصر چون سر رشتہ ہر کار بزبانی باز بستہ است
دران کشاکش از سینہ نوا گسستم بدست بیخودی گریبانم گرفت و بازم بہ دہلی آورد روزگاری
در انجا کنشتی سپری شد و سپہر گردندہ بسی بر گرد این تیرہ خاکدان بگشت کہ
غنچہ و گلہای ہر ایا ہاوی رسید و مرغ سحرخوان شوق نو بر آورد پس ازان کہ سبب
پریشانی دست بہم داد و تماشا آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسلہ خانہ بخیہ داری
گسیخت و پریشانی بہ روی طوفان روانی افگند پای خوابیدہ برفتار آمد و سر بسودا

بگردش آمد شوق گلبانگ بر قدم زد و سعی نفس دامن بکمر هرچند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط حسبت اما از آنجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار اسیر ماند و رهروان مراحل توهم و بود تا خود را به تحیر نرسانند راه بجائی نبرده بخست اتفاق در وهمه لکهنو افتاد

نظم

اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش ۞ حسرت آگین چو گنهکار ز زندان رفتم ۞
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون ۞ شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم ۞
تشنه بسیر تماشا شدم و صرفه نکرد ۞ که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم ۞
سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام ۞ خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ۞
کاش میسوختم و داد فنا میدادم ۞ شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم ۞

مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران زمانه به تهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا از آن جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آتش بهوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده تشنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق هم بهای کنارنا پیدای شعر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعلیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن سواد در سفینه باز ماند

و هو هذا

مطلع مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سالار وداد و اوهام عطاء و ملاذ علما و طلاع دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه و دل اکرم ساحل اطلاع حال طلع حصول گوهر آمال وارد و سرور روح مرا سحر آسا مسرور و هم سرود در آورده و مسعود و سواد دل واله را هم طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم در دلم مکلا در آورده و هم آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده با مهر دوا اعطا کرد

در ورآمده کارها والاسه محروم مساعد مساعد مدعا و عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
دعاگو را سوال درها عار و هم حال همه اهل دهر معلوم که هر کس در هوس و اهر سوکرده و سر صلاح
آلوده در کوه مانده گرد در سر کار او وهم ساعدل و داد سراسر دهر را گلکده اهم کرده و هم طارعطا
وکرم سر اجرا عالم را درعام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دار السلام آسا رسم
وعطا گل مراد و حله هوس مالم حامل الامر المهام هوس در دل رد و دواو هام سود داد در سر
آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا الحمدلله که طالع رسا مدد کرد و هم درو صد
گروه را سر کرده مراد و ده آل محمد را دار السرور ورود کردم گو که در عرصه عصر و گروه اهل کمال گروه
کرده ام امداح سرکار عالم مدار هم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل مداد محمل طرح
اساس و داد کرده و کلک عطارد کردار و مصرع ساده در احاطه دارم مسطر در آورده مصارع
اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد رسول ٭ داور داد رس و سرور عالم آرا ٭ ورد او مصدر عدل و کرم
و سور و سرور ٭ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ٭ گردد و گردد ما دام او در عالم ٭ سرش سر طلا گردد
و سر حسود هما ٭ عدل را راه در درگه او کرده طلوع ٭ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ٭ دراو
آمده درگاه ملوک عالم ٭ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ٭ داور داد گر ار و هم
در سلاسل آلام در آمده و کار و بار در دل کرده دل در دهر محروم و دام محروم طمع سر هم دارد
که گره کار حال مراد هم دارد ما مول که سرکار والا سحر حلال گوهر کمال مراد در سلک مطالعه
در آورده صلاح حال صله دهد مگر دل گره در گره وا هم مدعا گردد که سهام طالع ماه و کس سهم
هما گردد احکم الحکام و صدر العلام سرور سرگروه اهل کرم عمدة الامرا مدار المهام دوام اسم اعمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد محرر

اسدالله محرره دوم محرم الحرام

خاتمهٔ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان ستایش و روزگار را که

در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت هزار آفرین و ستایش پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکونامی پا افراز پای کشیده و بهنگام گشاده قبا به نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که پسین این فرو هیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود و پاداش. همانا گرایش اندیشه بهوا سنجی این پویش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول که بهتومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این [illegible] شعله برکرده ناز میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که شیره گره کشای آن راه بستن شیرازه اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بوده بار انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بهمراه نشینان مرحله پیوندی بوده باشد. فرد

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم :: کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی را چه عذر زبان و دهان خشکی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی برتافتی و از تکاپوی گام بدرازی ننهاده بجنبه پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بلابه آواز دیده اش آرمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم سپرده شد و روز بلند گشت هم چشمی تندی توسن فرو نشست هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب مهر بر سر و مغز سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد دراز نفس راه هم دگر دراز اندم بگذار آمد هم آن با خبر گرائید هم این بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی سر آمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجم از [illegible] سخن [illegible] از اجاد فراتر رفت و رشته حساب رحمت یار و یقین گره بجود برگرفت الحمد [illegible] فراغ بر داشت و کربوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا [illegible]

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته و در صد نگار طالع من
باندازِ خواهش پیک آسمانی و مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه گنجور این
جام و افلاطون این خم ست رباعی ⁂ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ⁂ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ⁂ تاریخ ولادت از عالم قدس ⁂ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب بلکه تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزش ها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همه گرانه کوس فناگئی
فرومانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
زودگرای گفتار را از نهیب دور باش اندیشه به راه نشاندی فاصلهٔ دل و زبان خون شده
و اگر ناگاه از دل بزبان رسید و الا هیچ هست آغاز انجامه نسپرد هرچند منش که یزدانی سروش
است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جاده
نشناسان برداشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران نگاپوی پیش
خرامان را به خجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر جنبیده و دل از آزرم بدرد آمده
و از گمرهای من خورده و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش های ناروا در پای رهپیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بکمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاص خودم
بسگالش آورد اکنون بهمین فر پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است به رامش موسیقار بجلوه طاوس است به پرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هریک پیرایه
گلوی بسمل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را
از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابدان روش ستاید بزبان ها روان داری که هر چه در عرض ستایش ابر نثیهم بیان آن فرط صفا بلوح
تا بنمونه ول فرو ریزد از غلطانی باز ماند ایستمد رباعی گر ذوق سخن بدهر آئین بودی * دیوان
مرا شهرت پروین بودی * غالب اگر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی *

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو سازه از دم نائی ست چون زمزمهٔ باد ای اهمه پیچ تو وای تو بمه باد * بسی کارگشایان
ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گسترده
بساط بنفشه فام را پاسپاس گزاردن حق خویش آفرینش بیشی آفرین سنجیده اند *
بجای آوردن ستایش آفریدگار افزایش سپاه هر آئینه مردمی را آریج دیده وری را
فروغ دیده است که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند
گشوده آید شیرینی کام آینده به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تا بهر
نگاپوی هشیار روزی مهر و ماه و انگاه شناسیم و این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که بجنبش پای سخن گزندگان
نه بندد که کمند آگهی را فراتر ازین در دو نشستی و رسن بازخیال را بالاتر ازین پایهٔ دستی نیست
بلکه چون از نوردِ این سررشته یکسر پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاده پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز نمای
راز پژوهی و نشاط جوئی ست فرا رسید و دمی باید که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق تخیل و نوادر لهٔ بندی فیض آب و هوا بهان در ازدستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی بجفت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسای نقد سخن * محرم
گنجینهٔ دیرین سخن * آنکه در گنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر آغاز کرد * هم سخن مایهٔ خود در شود *
داد فرو بید و خبره است شود * هم سخن داد شناسا وری * هم سخن کرد شناسا گری *
گرچه درین گنج گهر بی حد است * قفل در گنج هم از ابجد است * لاجرم آنانکه برین جاده اند *
هم سخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر منت گزین * هم سخن آخر ز سخن آفرین *

خم ابروی پوزش خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه همین ثنای
فضائل مجموعه ایست که سر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برعنوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هر دم گلکش موج جنبش
کلیدیست که هشت بهشت را بدان در کشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان خان
فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنانش سرخوشی را باده بخشش وافسردگی را زهر هلاهل قرشش
بصفوتکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکره سخنه گویان
قدسی انجمنی بر آراسته و از تار و پود بفیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم در افگنده
که رفتگان بدرازی آن تار به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان همنوا
بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه
و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت پیچی در نهاد
و ایران رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غمیست انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام دعیان بد اقسان نشستاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه
از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و پرویز را اوراق از سنا نگین بلکه
باده راستی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرده برین
دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین درنگ آن نهفته و در باشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش ست با آشکار ابر شمرده اند
دانم که دیده ها آهو بین ست و گروهی از نکته چینان و کمین با همدگر سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برد و بگزافت داد و تر زبانی داد بسی مدح سخن و آنگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه در آید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی
است پرزور که زمین از آن ببالای و سپهر از آن به بوی آن خمخانه برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نشاید چون پدید آمد که سخن
معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزهٔ ذوق رقص در طینت اجزای گیتی ازین دست
است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیزتر هم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جا می رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک نزنند و در موقف باز پرس
دیوانه از هوشمند نشناسند هم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد نیست و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد ز تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی بد اندیش مدعیان این فن یعنی غالب ترک شرار و مهلو
زبان واگر از راستی نگذرم هیچ میرز هیچدان سخت آئین نکته وری را در سرانجام این
ستایش نامه بازو بود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوست هم
خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گر را در ثنا خواند و هم خود را بخریداری
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ❀ روکش
جنات تجری تحتها الانهار است ❀ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ❀ جو بیابی
آب هم در گلشن بیخار هست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
اندازه رسائی نفس و آهنگ روائی قلم بپالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور
صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت کاه اندوه ربای شادی
فزای خسرو دانشوران ادب آموز آوند و نوازش سپاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خداوندگار پرورش گزین بکلک گنجینه پاش سخن گوهرفشان بپایه بالانشین لسان الشاه نشان شاه بنامه
کن گنهگاران و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدواران حرز نویس قضا بیقراران
قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده ور چنبر سپهر فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
سحبان سخن سنجی دل بدست آور لبیبان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا حسین سکندر
مشتهر سرشت نامس ناوک بهادر نشتری که نسخت دیوان ریخته رقم نموده به نسخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقها چون بنگارستهٔ ارمغانی است از غالب
جگرخسته بخدمت خدام والا مقام سخن سنج معنی بنیادان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر ثانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مستطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار شناسان روا
که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی
است که تیره بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر بیعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بکلک انصاف قابل ازین اوراق لسترون رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
سنج امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور بهور و نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است درهم افشرد آن رخشنده
گوهر شبروانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلگونه زندگی را
که شکنجه فشار خواب برگ و بار فسرده ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شادی روانی
از نوربیان درانی که پهنای گیتی را فروگیرد درجهان افراشتند فروسحر ز نور رقیبانه بر بساط

کشاده شب از نهیب مهر پیمانه در نوشت گلیم ❊ خسرو زرین افسر نیمروزین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشای تیغ بیفشت کشور افرازد و نخست لشکریان را بچشمداشت همواری
راه تاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز ازان دستبرد به یغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را در گشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریارش نبود هم بدان دردسایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با انبوهی که در آفرینش از روشنی دورست هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نوبت حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب
بکدام مدادمی نگاشتند قفنوسی بامدادان که شب روان سپهر ❊ نقد جان باختند در ره
مهر ❊ دهشت دزد از میان برخاست ❊ از سر کوچه پاسبان برخاست ❊ بستگی روی
تافت از درها ❊ رفت پیوند بالش از سرها ❊ گرد از راه کاروان ها جست ❊ گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست ❊ در نهانخانهای سوز و گداز ❊ دل ز اندوه رست و شمع
از گداز ❊ محضر آنمایهٔ فروغ و فراغ ❊ خونبهای هزار شمع و چراغ ❊ گشت شمع و چراغ
هر خانه ❊ ذره سرگرد رقص پروانه ❊ نوعروسان خویشتن آرای ❊ گوهرین پاره
نگارین پای ❊ پیش ازان دم که دست در شستند ❊ دست و پا از حنا فرو
شستند ❊ شاهد باغ را بجلوه گری ❊ تازه گردید رسم پرده دری ❊ تا در آن صبحدم
بگوشهٔ باغ ❊ نه فتد چشم نیم باز بزاغ ❊ بر لب آبجوی آئینه ❊ دید سوی خود اندر آئینه ❊
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ❊ کرد از زاغ آشکار همای ❊ تیرگی از میان کنار گرفت ❊
کار بر روشنی قرار گرفت ❊ صبح صادق برات نور آورد ❊ روشنی مژده سرور آورد ❊

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامه‌ای که روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست برآفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکتازی سرآمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سراپای
خیال + بر تخت شهی نشست کاوس خیال + از گردش گونه‌گون اشکال نجوم + گردید
دماغ دهر فانوس خیال + بدل گشتن خرام تذرو و سایه سرو بچراغ افروختن و بال افشانی
پروانه بسوختن بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هیچی شاه در خفتن بتخت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن وشنگان
شوخی نادیده آسمانی و فروخفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی
و نخجیر چنگ و تیره گاو از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکست طلسم
روز بپیشانی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پری‌زاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی با روزگار
در میان نهاد که چرخ پیراهن کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام نگو جادوی
مشکین لباس + هم پیرهن با خرد روشناس + تازگی کسوت عباسیان + تیرگی خط نمایان
غالیه سای نفس مقبلان + پرده گشای هوس بیدلان + همسبق پرده کشایان راز + همنفس
پرده نشینان ناز + نکته وران انجمن جانفزای + راه روان را دم راحت کشای +
رهروان نهان خانهای + قاسم مهتاب بویرانها + شهپر پرواز مناجاتیان +
سرمه آوازه خراباتیان + رامش شوخ عروسان نشوی + غازه نه شمع شبستان بروی +
برلب آوازه شبگیر با + رشته شیرازه نخجیر با + خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هرچند دیده وران هیچ نشناختند

جز طره مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سرمایه ده حسن به زلف
خط و خال ٭ معراج نبی به شب از آن بود که نیست ٭ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال ٭

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

به نام ایزد گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پری است پیش چراغ پرتو جان
و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم از دل رمیدن طاوس است از کمینگاه صیاد همانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش برافروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ٭ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ٭ و زهی
خداوند اندیشه سخن گرامی کن ٭ گردندگان اندیشه اخش ستایش را از بیمایگی زبان بجا ماندگی
گرد دوندگان بیشه شناسائیش را از سراسیمگی بهیمنی پیش رو اگر روشنائی مهر بجان بیابان
روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون به رگ
همواره نه دواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگذارش خواب
زلیخا لب از ننگ سیالای و دل بستگان کهین پره برگ گاهش به پیرایش شخانه بوی
کف از نازکشای بگلکی که هنوز جنبش در نیایده نقش یکی بر سائی انگیخته او دستی که هنوز
از نیام برنیامده خون دولی به ناپروائی ریخته مثنوی دولی بی کفن مرده در ریش ٭
خودی داو گر شخنه در کمش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭
بهر دم نوا از پیوند بخش ٭ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ٭ هم از سرخوشی شور در می فگن ٭ هم تو از
ناله جان در تن نی فگن ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را به گفتار پیرایه ده ٭
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن یکبان همراد اشنا سخن گستر و ره
از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش پاداش
دهد هم دوزخیان را شرمساری فرجام دوری باش تا شادی نیکان روان آسانی تر گردد ٭

اندوه بدان جا نگذاری تر توانا دستوران برگماشت و دانا خسروان برانگیخت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی و در آن روزگار فرخ اختر این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین نگاشتند گران تا گران پرده بیگانگی از میان برداشتند و دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
برگرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار را بدین پایه که ایزد از برگزیدگی جای دهد
همه بوی نگذارد شبی که بسر فرازی جنبش بجام آسمان بر آید چند افتش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش با ارزو پذیری گوش بر آواز داغ آوره
بندگی از جبینها بوده و زنار بت پرستی از میانها گشوده و آنگاه فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ؛
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ؛ در موقف سیاست قهرش تران زبان ؛ مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار ؛ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ؛ گلهای شیشه
سیه بدانه مغز کوهسار ؛ در بزم رنگ و بوی نگاهش ز هر تهی ؛ در رزم آبروی سیاهش
ز ذوالفقار ؛ برآستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گر درود و ارمغانی و بدرستی آئین گزینانش
را بهشت جاودانی ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسرا پردهٔ
حمد الهی بار نیافت و زبان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی بر نتافت
هر آئینه هم آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشائیم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمائیم سخن هست که تا روی بمن درآورده درین شیوه های گفتار را بمن تازگی
داد سخن هست که تا سروش نامم بهر اسد اللهی بر آورد تخلصم را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بپوزه نان جویند و خود را امیر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
در درون سری بفغان آمده ام و میگویم فرد هرجا غالب تخلص در غزل بینی مراد منی از
آشنا و مغلوبی بجایش می نویس ؛ لیکن چون اینهمه نام آوری بفرتاب سخن گستر نیست

این فیض ازلی را اگر نپذیریم بحکم سگالش بشری و بدروزی‌ها را بپیروزی اگر گیریم بحکم سخن است
که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو و آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بفرستادگانش سخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا بگفتن در نیاید بکام دل را نه
دیدن و دانستن بر بنیاد هیچ اندیشه جز بقالب سخن درنمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیرلبی ناله هرچه باداباد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل با آهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نیفگنند ازند
تا نام مرده که ریزه از سخن بست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن بست در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد بلیست آوازگی سخن گزاران
لقانم کشتی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بد بیادلی از گنجینه سخن کمترین پایه
از والاگهرانی که پشت خسروان را تا جاده روئی و به گنج بادآورد سخن بنگاه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابر دهی پارسی و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فروغ سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمنای بی‌همتی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بدیده گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد و صائب که مراد را از این نمد کلاهی و بدرخشش راهی است حسن بار آستگی
زیور تشبیه بشعرش می‌شاید جائیکه سفیر باید فرو فدای حسن خداداد و شوم که سراپا چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نقش نیهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سینه‌ی می داشت
چون این کار را گنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر بسی
سهچار پیدائی این کار بگشت و صدره بجاده روائی این آرزو گذشت چه فتنشوری انجا

همان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا لختی شیرازهٔ این مجموعه کف کشا و بکشودن گره‌های
این رشته گهربست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری بازو برود و تیره زنگارها ازین آئینه
به روشن‌گری درزداید و بگشایش اندازه به گفتار فهرستی بدان پیوست و بآرایش سیمای
سخن دیباچه با بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشته اوست
از نورد پرده خبر باز رسید و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی فشانهای راز پدید
مثنوی به سرآرایش دیوان حافظ ❊ که باشد آیتی در شان حافظ ❊ دگر نوشد
ز بسیجیان جاکوب ❊ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ❊ بتازی اسم چون یعقوب
باشد ❊ بگفت دیگران جاکوب باشد ❊ زهی نازک خیال نکته پرداز ❊ که در بندش
رسد صهبا ز شیراز ❊ می ذوقش بجام و شیشه اندر ❊ ز مستی در سخن نامش قلندر ❊
خدایا تا بیانها از زبان هاست ❊ ز حافظ بر زبانها داستان هاست ❊ ازین دیوان دمش را
تازگی باد ❊ کمالش را بلند آوازگی باد ❊

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعهٔ تحت الارض کدام شغل جانگدازانه خداپرستی می‌ورزد
که صبحدم از جگر تشنگی تا به بیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد و مشکل
تا شناسای راز آفرینم و نه سرسای چشم بینش بدین مایه آگهی که برکارکشای اندازه
نیروی کلک و رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق بیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که دنه نگاشتن نامه سر روی
صفحه سودن روش بیاختهٔ اوست شگافتن پیکر بازتن بیابد آگنش از آن روست
که در معرض نیروی نیایش فارغ از اندیشهٔ بازپرس فروگذاشت نالهٔ دل و سجده
در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر سازد سراسر نهانی

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ ساز
دادن نوای راز رنگین هزار جا میان ببستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و دوک رشته بال
جبریل است خامه را ستودن و ورق را نشاط افزودن نه آیین دیده وریست چون بگفتار ارزش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نیز با آنکه خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالا
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کلاه گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر نعت
فلک فرسای انشد الله این قدسی نژاد خودپسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان به نازش
حمد و نعت هم هستی نزدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بربست و فر خجسته
ازل آورد این بهی گوهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود در الشهریار سخن
دربست **مثنوی** شهنشاه سخندان سخن سنج ✤ که دارد نقد معنی گنج در گنج ✤
خداوندان گشته در کشور خدائی ✤ زهی درویشی فرمان روائی ✤ جهان در خسروی ظل
اللهش گفت ✤ بدرویشی خرد خضر رهش گفت ✤ سخن را تاج بخش سرفرازی ✤ سراج الدین
بهادر شاه غازی ✤ خداوندا بهرش جاودان دار ✤ جهانش بخش و دایم
در جهان دار ✤ نازم بدین روزگار خرم تر از نوبهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
بهار و قلمرو کشائی بالجمله سر حلقه اردو زبانان شیرین خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه نو امیرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد و رقی که از زلف افسانه خواند خامه به شانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

بهنجاری تا کمر رسیده و زان خراش حیا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را گره از گرانی بار گل خمیده
سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد و از گشاکشی که در نورد بیان
رو داد و نمایش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگذاری که به سبزه زار
انگشت نما شده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوه سواد مردمک دیده او
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و لی بینوا را بدیباچه نگاری آن
گماشت یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه را اندر رقم کرده اوست و
این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار پیچ هستی
شیوا بیانی سر انجام یافت که از گرمی نفس تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و داستان شناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی از
وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم باچنین دم گرم که هیچگاه دلش را از گفتار سر ندارد
سینه مست می سخن تفته از خود رفته دم سخنها می آمده بهم آورونها از درین پس از مرحلهٔ سخن گزاری
که بهنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذارد حق ستایش خوبی سخن بدیده وران
و اسپارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را بیمانی آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در فروغ نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چمن رو نما
نگارخانه را پرده از پیشگاه بر داشته اند که در آن شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین
کارپیکر آرایان دیده وران را آنها بیخودی رودی آورده و آنگونه فرو ماندگی و دست بهم داد که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای با پای پویه تا پای تا برفتار آورد پیوند رگ بنازهانی
و پشت دست بهزاد از رشک همی نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه مینو با نامه خواهم که
شادروان نشیمن نازنست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریاران و سرنوشت
روزگاران و نه این بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرای هستی بر در دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه هستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
بر نتافتمی و تا خود را به بهشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در تن کوه به پیاله داغ پلنگ
شورابه پیمائی همی اندیشیدمی از اندیشش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای سهم سیای را
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه های مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمد بجای اینک
و پرده گزارش این گزین نگارش بجوانگاه بیدار بختان غنوده پیکر و گسستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن برکنار خیابان ها شاخ گل
دستسای و گلچین گردند نشانهای شاهان گذشته یک یک در اندیشه همی شمرم و لاویژی
بر چشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش مارا که بگفتار لشکر و کشور بند که از زبان نکشایم
سخن در انست که درین ستوده آئین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده و در بند هوای
او بستنی ست * خوشا دانادل هنر دستگاه و فرخا کردادگزار کارآگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جوادالدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن تا هم بدان روش دانسته
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آب لختی استوار شد و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکار شد با همگنانش دلی ست از فرزانگی با آئین مردمی دانا و بینش پیمان مهری ست
از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنهٔ خویش از گهرهای
گسسته خنده دندان نما داشت به دستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی بی‌بند کارگذاران مرا آفرین کند تا در نورد این فرخنده گزارش که جز گزاردن کردار پیشینیان
و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن را نگه هم بر رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنند غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمود بی‌بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از بینندگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از سپهر این بهره که
آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه و در کردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان همداستان گوی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را شنودن آوازه دیر بایست و زود
بیا پایان هست و آیندگان را سرودن زمزمه زود بیاید و دیر پاید فرخ شادم که گزارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت فی الفور انگاه نازم و شادی افزود اند را
هنگام روا باشد که روان در شبگیر اندیشه به روشناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گرویده و دشوار گذار بیداری پیدائی را از میانه برگرا شده سپهر و مهر ازین پیشتا راه به بالا دوی چه
میخانه هستی فرود آورده بود که از می مردافگن آن خمستان پاره به سفالین ریزند تا به سرمستی
آن باده به رود شن اندیشی ستایش از و آرزو از هم پاشد و نمود های بی‌بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب به پیدم از همه خواهم گزین سپاس ٭ کنجی گزیده‌ام و به پیچم خدای را ٭

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن شناس را از صنعت مبدأ فیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد سرمست بی‌پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد در اندازه جلوه گریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نظم
اندوخته اند از حسن به‌جز ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی‌ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندار داشتم که اگر در سماع
سخن دست برافشانم پای سومنات بت از شکستن فرو ریزد چنین حرف تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن سازی بایست دا د ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست پگاهی که پا بدار آویزش
با خویش از همه چیز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بجوش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راه روائی دل بر بی نخی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک گر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت نه آنم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نامی و نوش آباد سرو با همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که روانی ره و رهست که آن بکر نخیتن از حلقه بدر رود
و بیداری نزدیک است کاین را خون جستن از پوست برون ره و بارست مشابد برگ و ساز
توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سر سبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن سرسبزی سامان خداوندان و آن تازگی نوامندان
طرح داده و سند به بیگانه غنیده خشتند اما تدروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل لختی خراش
و پاره راهش به پا مزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان و اپه که اگر تدرو یا رفت
هم با تدرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد اما نیش خاطر برامش و خراش خامه کز آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئین ستوده تراشان شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که ستایش وے
لوای بلندنامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنوران را بفر فرهنگ فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داد نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشم بدین بس است ورنه فرمان رب الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتش به صاحبدلان پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی بفروتنی
از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه بیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه پیشی گاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برینی گلشنی که در آنجا تیر از پایه
برتر افتی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین میرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گزارنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج بادآورد و راز دلنشین فهرستی

نشسته آمده بهره گنجینه دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آورنده را جمعیت ارزانی باد دیباچه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم
آورده میر مهدی یارب این جگرخراش خروش که من سر کرده‌ام چه نسبت که هم بر لبم
موج خون است اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستی و
گفتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت انبهه تراوش خون از آنجا صدور گرفت
آری نوا سنج نشتر درون است و ناله از لب بلکه از دل سنجد لاجرم از ناله دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرد خون دل از شکافت قلم تراود هم ٭ بارد سیاه ابر بغم از ناودان
دیده ٭ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از ان کشته تیغ ستم جز الهی بر زبان آید یا
ایشان همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که تحقی را از ان متاع کاسه دل دانند
دیباچه را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است ناامید وارانه به سوگواران خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دبستان سرای گذاشته‌ام و را بدان پای پر آبله که
چون راه چین و خار پیموده است پنداری در هر گام گهری چند می‌سفته و به نثار جاده راه
می‌آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من چمن پرده بسکه تماشای آن
حرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن آشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را سپردم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند چشم‌داشت باقی است آه ازین خستگی و داد
ازین بستگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شود هم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که زهر سرشکم سر خیزد ٭
زخمهای کشته چون هم بر خیزد ٭ مشکل که دهند داد ناکامی ها ٭ هر چند که فرجام ستم بر خیزد ٭
سوز و ساز بینش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن در آن پیرود که چه می‌گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده‌ام چه می‌جویم درین روزگار تیره تر از شب تار.

دارایان روکش صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی دارد از آنجا که شب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی یا بجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خیالی داشتم و فتراک امید و بیم یعنی دل و دیده در پیش نهاده و من در آن جریده راه
بشاید سطر زخم نگه چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سپید زاده دلبند و یگانه جگر پیوند میر مهدی فتح گره فرخنده خوی بادامی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبه تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل بخت گفت که من در نظر
داشتم سرابر گذشت اینست نو آئین مجموعه پراز نواهای پریشان و دلنشین سفینه پر گهر با درود
روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران قزوین
پاره گوهرین پر گرانجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماند که پنداری ساقیان سیمین
سیمای و غزل سرای بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربایند و دل از افتادگان جو گیرند
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا که رگ اندیشه شان نامیه را تار ساز بلکه خود آن سطر
ها روکش رگ کشی این بیاض ترانه پرداز است از دیده است بین و دل شاید گزین گزینست آری
بستی از سویدا بکف آوردن و بخت و بیم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
در فروگذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان داشت انداختن این نالهای
از دل جسته بکلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فروریخته را در بها و آفرینش طالعی
بوده است که اگر مشتمل زهره نقش بدین سرود آمیز و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ۰ از آنجا که گرایش اندیشه بر فهم سخنی فهرست آثار این طلسم راز
کلیم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد سر آئینه نقد سخن سنجی
و نگارش سیاه مستی و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز چنین داشت

و پروین پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن از آن راه که در آن مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
سرد آورد را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
بسیج ستوده باشم هم از آن ستایش لختی بمن باز گردد و ادا شناسان را زبان بغاره برمن دراز
گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین آزادگان
سخن پیوندی ست نه خود پسندی هرچه بر دلها گران گزید چرا بزبان گذرد باری بر آنم که
چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طرهٔ خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر * کرده ایثار بر آفاق همایون اثری *
این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف * یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری * سال اتمام
خود آنست باکین حساب * که بر آئینه بروج فلکی راشمری * اول احیا و که چون با غزات
آمیزی * کند از روی ورق نقش دو دستش جلوه گری * چون بآرایش عنوان بات آری
بروی * جزدو ولدو نبود آنچه در اینجا نگری * آن دو دستش دین ده و دو بیت شماری
بجبی * رونگاریست که عالم شده اثنا عشری * در انجام این تذکره باغ است و در آن
باغ بود * جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری *

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بکمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون بعینک عین
عینیت بدیده نشانی بینش بینی و به دانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا بجود این را در وجود اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب
موکب نواب فلک بواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرائک خاکیان را چون هاکیان بتقریر تقرید دوام امن مژده

امان داده بزم آرا اگر سلطانیست عالم ملک ملک او و گر عمانیست غالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر گرا خدا دل داده دلداده
او در دینداری حمایت حمیت نشین و در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کفیل طریق اشراق
را دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از سپهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهرش چون آتش بیشه‌ناسوز بی رعایت
مغلوب پیلوی دادگر برگردد و جهان داد استغنی اتحاد معنوی ساقیان بارش شراب
سرست همانا بی رضای وی ببند مطربان بشمار رامش تر دست اما به ایمای وی ببند ضمیر پیشین
که بر سوی عدوی وی راجع شود آن پیشین رامش انگارش هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را پیش پندار شرف و در الستراع فرض است هر آئینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است رو فرا افتاد دو و داع گویم غم دهر هرچه بادا باد تا غالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر و ناخنش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد کاز سعد نیست نوید سعادتش دهاد ○ وللرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایرا سپاس جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فراز این
جهان این نشیمین نشین را از سر آرایند و آن پرستشها را که بنده ازو روزگار دیرینه بهر این
روز نگاه داشته است نورو از هم کشایند سپهر سپیده ساز بایوان عز و ناز نو آئین بزمی سازد
بهرکه سرآمینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد چشم اشت نظر فروزی خلق آنا به زرفشانی رود بدهر که بروی زمین هر حباب که
آسمان را نگرند ○ چو انجم بشب مهر گیتی فروز ○ نیارند مردم شمردن بروز ○ سویدای دل
بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای دراویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد و ماه

دیگر روزه دسمبر که سه دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روزافزون
روزنشان دارد سر زمین هند را از شادابی سبزه و سیرابی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آنچنان دارد سطا هند در فصل خزان نیز بهاری دارد * گونه گون سبزه و گل بند خیابان آمد *
دی و بهمن که در اقلیم دگر هیچ نبود * اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد * تا شد از داغ غم هجر
شقایق زدلش * گل صد برگ بهیچ‌لی دهقان آمد * شکر بسکه صفت آمد است که باید بر
نسیم شگفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد * اگر در شرف مهر جهانتاب سکه آن
هنجار فرخنده نگاه تیره نگیرد پذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خسرو
باد انش و داد حشمت و فره فرخ جمشید اداد غیرت ایرج در شکوه فرفرمان روای دادم پیر
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه مهر که درین ماه بجدی اندر است از جبهه که در پیش
همسایگی به پاستان چشم نبوده باشد و ازین رهگذر پایهٔ دیگی خندان افزوده باشد که در حمل
نبوده باشد زهی داور دادار یا دکیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد
بانوشیروان همسر و به بلندی پایه با بهمن سپهر بخوی و سرشت بهمن پیشت و به قیصر و فرهاد
هشتمین ستاره شناسیان گردانند هشتمین نگره گفته اند اشراقیان در آغاز خطاب با دی
انت نور الانوار گفته همین شهریار پدیدار گزین پادشاه توانا در تمام و فشان شاهان نام آور
صاحب سکه ما نامانده ان روکه سخن گشت از پیست در هم گرد باید آورد نا از آن سببی که
نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ادبام اند و خستن تیر دارد بشیوه خداوندان
بشمار بخشش است سکه بر زر نزند بهم شتافته باست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
نکوهش دیوه گر عز و جاه و داو رنگ سلیمان با انهمه بلند پایگی از گوشه مسند جهانش
دانیم بوی و الائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در بیدار دل
نپرداخت خاتم گستری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بود و نیز پایه چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی از ان دو تن برد و خواهش دهر بفرجامی فرخ انجام یافت
نورچشم کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خود عکس رخش چون نقشند چرخ چارم قدری بیش تراز منظر اوست نگر هم دوست نواز
بفیض خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست و دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلده از کشور اوست انگه در زرگرانی بودنش چشم سفید سوی هر افسر شاهانه بسوی سر او
خوبی گل بود از انچه گل پیدا خوبی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق پسر هر چه از مهر و وفا عرضه دهیم باور اوست و آله اویم در پیش نظر افروز نیست
هر یک ذره خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که انهم در اوست غالب غمزده گر جان تن لفظ دمد از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
داگونه میگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده راحتیان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که ما نا بجاه نا کاسته باشد بروزگار
پیشین بچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو
هر چه از وی سر زد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان با آفرین در خور نگاشتند
شاه بوی انگورهای وسبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
رنگا رنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز درایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان را بر جای سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب باتی چند از نامه

فرهنگ همه صاحبان فره فرهنگ هر یکی بار وی چون ماه و هر یکی در سروری خسروی دستگاه
انجمن آرای هنگامه دان یکاد سخن‌دان و سپند پسوند چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار
بسرای سه زان که پیدائی بزم تو نهانست * انگاره این نقش فتوان گفت ارم را نخست
اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرامایه هماسایه بفرمان خدایگان سلاطین
فرمانروای روی زمین کارفرمای قیصر روم و خاقان چین سه دکتوریا که کاتب قسمت
زودفرش * توقیع خسروی بجهان خسروان دهد * از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور
جناب مستطاب لیسرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زتها هیچ بیننده نه بیند
بجهان جز احول بدین جهاندار که از آفریدگار کشور دارائی را ام پورداد آورده اند فرخ
فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی
و خسروش رهنما و بخشش یار بودی درباره خویش سودمند سگالش کردی و این
خلعت را با ورقش کاویانی آتش کردی اختر نفیسه ای بارگاه آمده است * هنگام
فروزش نگاه آمده است * چمن نور که از مهر بار آمده است * تشریف شهنشاه پناه
آمده است * یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی سه گر همین است حد افزایش
دائما بر عیار اکنون باد *

تقریظ ریختهٔ خامه جناب فیضمآب نواب الاحباب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گوییم که شاهی تراست * تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست * اگر تیرامی ستائیم
و اگر تیرامی پرستیم گفتار در زبان و نیرو بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
خاص و بازپسین نامه آور ترا خداوندی پذیرفته ایم نیز از آن روست که چراغ ایمان
در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا دران روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آئینه هر شایستی که ترا در هر نبایستی که با تو و هر پوزشی که با وکیل مطلق تست و هم پست و هم
از تست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله دبیران را آئین آنست که پس از حمد و
نعت در مدح سخن به صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این بلای داگر که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بهم زد و مرادوان زبانه
وسط فصل ابر گرم بیری بوده آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
وار حرف عشق دم توانم زد و توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایهٔ هستی من جز آن نبود به یغما برداران هم
گرمی هنگامهٔ مهرورزی و سخن سنجی به دود دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فرسوده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن
و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
اند و را ازان راه نام نبرده ام که آن خود از خامهٔ نادان ادست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب دام بقاؤه فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرای
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به
جنبش خامهٔ نقاش نمودار و آنگاه دران باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلهای بویا و مرغان
نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل هماست اگر نامور ان را بانداز بیت یاد آورد گمنامان
را از ارزش فزون تر ستوده آنست قدردانی و اینست قدرافزائی این برسائی و یالشکر
من داده اند آن همی سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن پایهٔ نازش معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاده

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خرد افزا نوشت که سر با تن در گنجد لی آفرین گوی اوست
شرح نگاری اینچنین همه دان را سزد نه آن خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بانه ارادت خان وضح را تا دیده رگ پروین
نگار و پیرایه مولانا نور الدین ظهوری وانمایند هان دهان غالب لاابالی شیوه از
دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
مهر اوست سه مرحبا مظهر ظهور علی * ورد زبان کن یا رب ابیات گرد آور از عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم ۵

در مکاتبات که باعنزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی بندر

قبله خداپرستان سلامت * ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بیجا چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته قلمی بر جبین ننهد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی است و دائره سر حرفش را
پروانه کاسه گدائی لختی شکم بنده ام و قدری ناتوان بهم آرایش خوان حکیم و هم آرایش جان خردوران
دانند که این هر دو صفت با بنده اند است و اهل کلکته بر آنند که قلمرو انبه هوگلی
بندرست آری انبه از هوگلی و گل از گلشن اثیار از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که بر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و آزمی ناله
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت فرد گلویم تشنه جان و دلم افسرده هی
ساقی * بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی * نخل هراهم بار و با و هم سایه گستر
آن بار آیش دامان نگاه و این بفرق غالب هوا خواه خطی که در تهنیت شادی
منشی احمد حسن و منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت * میلا بنده

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش بخود دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه این چنین بودی من ثنا نهم و دل
که درین چشم روشنی که پیش آوردهٔ دولت و ساز کردهٔ اقبال ست از اقسام سخن جها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهاران دودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین نطی درهم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آیینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نشتر گشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم سپهر گوشهٔ انداز دل پرواز
گرم بال افشانی ست هما نا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی ست
بنا میزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه نیز و یار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق رشته خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آئینه بامید مشاهدهٔ جمال که میبرد
و چرخ گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت تا ز چه بود که آفتاب ساختن یاقوت
اینه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میبرد
اندیشه بسر آیا این گمان نه بیچ که انچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده وران انجمن از سینه
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه ست ار سد که نگاه بشناختن اندازهٔ سخن که آزادگی
را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود نسته

یارب این کتخدائی از سازگاری بخت و دانه کامروائی از رزاقی باد و نوید شادمانیهای تازه فیروزیهای بی اندازه رسانا د برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم خلعت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه حشمت و روشنی عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبان نباشند

نامهٔ که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد

فرخ کار برادر به برادر نکو
تر برادر نتوان یافت دوست + هرچند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که نخست با مید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشستم ابغدایی که مجرم هم تر بندان نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه سستی که بالتفات میانست از راه بردند تا کجا شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد روزم از تیرگی چو شب است و دعا شاکه چون من شیشه دلی در بین سنگباران تواند بود میر امام علی را با عرضداشت بخدمت نواب صاحب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی از نواب بجا یا مکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را گزارش نیرو دهید و میر امام علی را آن دلیری بخشید در طلب مدعا آنچه گرم خون نیستیم که خواهش من جگر گوشه شما است باشد یاران میگفتند که تو به نواب شکرائی و درد دل یاد می نیکوئی ورنه از کجا که نواب بیچاره بی خبر و دگار بار را روائی ندهد اینها که میگویم از بهر زبان بندی این ناآشناست خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردد و بمن پیوندد تا دوستان ناصح را خبر باد گویم و بسر دیگی که ندارم بشرق بو سیم والسلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان سلامت مدارالمهام خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در اینجا باشد کوی بسیار نیرد و نیز آنچه نزد مناخته برادر ودیعت است هم بنام گرفته بدو بازدهند شنیده میشود که نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپاسے

نواب میر سید باید من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب فروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسیم و
شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد — ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست پاینده باد — غالب
رهنورد روزگار را دیده نوردی سر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هر چه گوئی بیش بهر و رانش سهل و جز بخت هر چه خواهی ببازار
فراوان + فرود آمدن جای من + کاشانه ایست بشملا بازار + که آن را روز و روز دو میان هنگامهٔ
ورود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله ایزدی نوازش هست از خواب خوش برخاسته روی ناشسته
بدرگاه آمده راه چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندر
واسٹرلنگ نامی از اعیان کونسل مرد دل درد مند شنوی و بخستگی شبا خم مرهم نهی بر شکیبایی
من بخشوده ست هر چند دل که عمری به نا امیدی خوی کرده ست یکباره پیوند از هم دیرین
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بیاد دهی کار کار تحستی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را نا گرفت در عرض راه بمرشدآباد و
یافتم در نود گفتگوها و پرسش جویها که رفت از جامه گذاشتن فخرالدوله بهادر خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران گفتند آه که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد تا کسان را رونق
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود که انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گرد آیند و دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بسیج و نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هر چه در اینجا از بن گیتی آشوب ماتم پدید
آمده باشد بنگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد — ایضاً از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن ست گره در گره گردیدن + من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آن را زود در یابد و این هیچ روائی پذیر نیست مگر آنگه گوینده

وران گوشه که بنشستن از گفتن آنمایه دور تر نبود که سر این هر دو رشته باهم گر نتوان تافت و نقش
یکی در آئینه دیگری نتوان یافت، زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست. پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند
و نکوئی پسند، چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروای
دهلی سپرده اند، خود با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست، سپارشنامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت، بهر یکدلی تازه در پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار، کرنیل هنری املاک، که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامورند و صاحب رزیدنت دهلی را بجای برادر است، از بهر من سخنهای سودمند
نبشته است، چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفات
بحال وکیل در افزایش است. وقت است که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیدنتی دهلی بال روانی
گشاید. لاجرم شمارا باید که منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر، با صاحب رزیدنت بهادر در میان آید
تا گل مدعا شادابی پذیرد، از پیش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در دستی فرجام کار را
شاید شما که اندران هنگامه جا دارید نیک تر رسیده باشید. زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
و محبت منی و توئی برنمی تابد. والسلام و الاکرام. بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر
صدر الصدور. قبلهٔ حاجات! امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود، چون دولت بیجستجو قدسی سرشتان رسیدستم و چون در دولتکده فراز بود و حلقه بر در زدستم
پیش از آنکه حلقه در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
همتاشی داشته است بسوی آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سهیل

آن بمن ناچار از خود رفتم و پس از دیری بخود در آمدم همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار دل را
بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عشقاشکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیزی بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد و جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تا به تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از حیثیت که ازین و صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دوم بن باندازهٔ دستگاه گرم از گنجینهٔ فیض نبود بهره ربا نسبت
آنرا ورق از نگارهٔ نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش نیم رخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه والمود اند تمام است بایستی هیچ نشاط همگی برگرفتی و ناتمامی بتمامی نام بر آوردی
بالجمله سررشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تأمل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده نجهها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشود و بدنیر آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ همگی داشت چون همه آنرا بمن باز گردانیدند هم آنجا
هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یا رب چه شگفت
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام و در یکی گرانم و در شستگی خام دل خردمند است چاره جو
زبان خودپسند است راز گوی مگر از سر راز گوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و درد و خود ازین جانگداز تر چه خواهد بود که تا دکانم را در گشاده بود و
رنگارنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرف نماند جگرآلا شمانند روزگار گرامنایه خریداری پدید آورد که
نقد رایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهرها به پلهٔ بیگانگی خزف می نهد هر چند نه نسبت
که اگر سخن برابر سخن گزارد می داد و از بیداد از افگندی شرمسار نبودمی لیکن دستشناس اند که این ارزانی

شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان همه تن از خس پوشش زبون ترم هان هان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشیم سر بسر رشک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای بهم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دوربانش باراستم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیری
که اینچنین شادی را بخود در پذیرمی و دوستان را تا کجا قدر ناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش
درباره خویش باور دارمی حاشا که نه آسان هست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوار تر
ازان ست اندازه نمائی باندازه دانان قبله من چهل ساله جگرکاوی است که فراهم آوردم و برفرق
فرقدان ساحی افشاندم اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سخن آن گنج
گنجدان رفته و از سخن هرچه از آن آورده بود گفته شد بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار چون آن غزل که مطلع و مقطع آن شنوده ستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آنچه گذشته بنظر میگذرد در رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غزلی بگلدستگی رنگ و بو گراید غزل من با وفا مردم
در رقیب بیرزد + نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زد + در نمکش بین و اعتماد نفوذ بین + گر یلی افگند هم
بر تهم جگر زد + زان بت نازک چه جای دعوی خونست + دست وی و دامنی که او بکمر زد ٭
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + مهر نفس سیزه با بروزن درزد ٭ غیرت پروانه هم بروزنه
مبارک + نالهٔ چه آتش ببال مرغ سحر زد + دعوی او را بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بحسن
گهر زد + لشکر هوشم بزور می نشکستی + غمزهٔ ساقی نخست آه [illegible] زد + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم + هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد گرار مغان گل آورد + تاک چه نازد
اگر صلای ثمر زد + کام نه بخشیده گنه چه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیرزد ٭
خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبرآباد + **رباعی** امروز شرارهٔ بداغم زده اند +
نشتر رگ صبر و فراغم زده اند + از کثرت شور عطسه مغزم ریش ست + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ٭

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع مکرم مخدوم معظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر را هم
محشرستان ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین مرا هم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش به نیمروز اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که نگهبان مخدوم شانزده سال ست و به دانست نامه‌نگار
کم از بیست سال نیست سر بزرگی بوده ست که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود به دهلی که در دو باده به غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر پیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
پیرایهٔ خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمایی به کوی فرو رفت لاجرم
در هم شکسته سراپای و گرد اندوده سر دوش بیرخاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای ام خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته چون جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه هر دم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های
نیرو و میخانه های شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست دو سال
در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و به دهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون هشتمین سال ست که خانمان بباد
داده و دل برگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش برروی بیگانه و آشنا بسته مرا گر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن ابا و نیارم در عالم انصاف بنده منشیم اما گر آشنا نگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید
و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوئی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب و دندان که

منہم خداوندی توانا را چہ جواب خواہند داد فرد کس از اہل وطن غمخوار من نیست مرا در شہر سپاری وطن
نیست ہمچنو دوامیتیر یابند اینک انگریزی گورنمنٹ و عدالت دیوانی انجمنی در آگرہ فراہم می آید ہمانا راہ
این ہنگامہ سپردہ ست کہ مگر غالب دادخواہ بدین دادگاہ روی خواہد آورد و کار فروبستہ او را
ازین جا کشایش خواہد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین ہنگامہ
کاری نباشد چہ عدالت دیوانی را بہ تعلقی کہ مراست نیست و سرنگہ گورنمنٹ ہمان خود را کہ دردمندش
ست کہ نگار رستہ بنیاد او ہم صبح روزم سیاہ کردۂ چشم سیاہ اوست ✢
یارب بروز من نشیناد و آنچہ من از وی دیدہ ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوتہ دل خرابہ ملیہ
مرگ نشکیبد و از دہر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پارہ از دل ہزار پارۂ **غالب**
بیچارہ دیدار رحمت یار سعادتمند ازلی مخدوم زادہ میر فرید علی دیدہ و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاہ ایزدی بدعا خواستم امید کہ بوالا پایہ
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام بہ مولوی کرم **حسین خان**
سفیر شاہ اودھ قبلۂ حاجات ✢ نوید قبول کہ برادر صاحب مشفق فخر الدولہ نواب
امین الدین احمد خان بہادر فرستادہ اند و لولہ گزارش ہای ضمیر افگند و صلای سرمایۂ کرم
حوصلۂ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تقاضا ابرام می رود و دریوزہ گری نام
بفضولی بر آوردہ میشود قبلہ و کعبہ مرا خاطر ایشان باد کہ آنچہ من در صلۂ نگارش این قطعہ
دست مزد خویش سنجم روشناسی خسرو پست و تشریف قبول و نوید التفات و عطیۂ فتوح
اما کشایش طلسم این مدعا در گرو آنست کہ پایہ و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح بر شمردہ شود
تا باندازہ ارزش وی عطا تواند کرد ورنہ پیداست کہ جائزہ یاد خوانان تا چہ قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشہ فتوی میدہد و خرد باور میکند کہ پیدائی این مراتب
باندازہ گفتار سحبان علیخان صاحب نباشد چہ ایشان آبروی خاکساری ہا سائل در نظر ندارد
و جز بشاعر صلہ جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بکین نوازیست قطعہ در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه سحبان نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت است اگرچه پایه فرمانده اوده
بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی است تنگ چشم و دمان خویشتم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
زده دمان آمیلم هیچ نگاه هم بس که شرم این سخن خوی ز چهره بیرون داد ۞ التماس از آن جناب
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم است مولوی سید کرم حسین خان
بهادر یا اسد الله جز کرم نکته از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند مکتوب
بنام سبحان علیخان رباعی ای آنکه بما امیدوار است باشد ۞ صافیست خسروی سپاست
باشد ۞ انگشت سپیج اسم الهی که بود ۞ آغاز ابتدای نامت باشد ۞ هر آنکه پیک خیال در بدر شد
و سررشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانه آفرینش باده دم و باعتبار حالت ناصیه بینش بداغ والائی همت خود در پیام
که درین آشفتگی چه با آستان سپهر نشان قدردان او و سر فرود نیاورد و فرق طالع خویشتن سیاه هم
که درین جستجو خاطر چه با لقافت نشان رفیع الشان سر و دست نهپیچی نگرفت غبار آیین زند و بهار
دل آویخته و شور این تمنا نمی گوناگی از حیز از نهاد بر انگیخته که این عرضه است لفروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو نشان سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
ستایش نگارم جایزه خسروی رخ استیلا فروزش پذیرد و آنگاه مدلیان کار آشناگی که هم بدیهه رم
بلند نادیده و هم در نظر خویشتم گرامی کنند خرده بیگانه که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای ناروا
چه مایه دور باشد ناپیر و سرابی به پتانها همه درین بنگاله ابتلا دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر اسکندر چاره فرا دانست که شاه و وزیر را دست بخشش همدا از آن است پرتو مهر از چار جهت
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بجز ریشه نهالهای خاک نشین
فرود ره نداند ان کار اندرین تنگ و دو وسپهر و تشنه لب خنده خوردی ناهم که پرویزنی بگوشه چادر بندد

وآنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و
اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلجوییش در یابند و انمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال ست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لیکن سفینه ساده لوح خان الفضا حسب
والا مناقب حبذا به ترحم و لطف سزاوار باد

بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر

حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینپایه جرأت نه مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگار ست و نهال نکو سرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن گام تماشا بردارد توشه به ازین برنگیرد آب
خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بجرعه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود تا گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از همه بکار
دیگران کردن ست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنانرا
بنکوئی نام بر آمد بارهی که نسفتن نامه و گوهر بی گسستن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
پرویز نثار حضرت آزرده پرده هست هرچند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فراغت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن بپوزش نیازی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب خوانده
گشتاکش خیال المعنی بر انست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر روشن علی خان ست و درین نسخه با امداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره تو الاخدمتا
خدمت باز میرسد چون تحریر کران پدید و این اجزا را شیرازه بسته آید همین باز خدمت گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی

الحمد لله نامه سپاسگزار رحمت تا امیدوارم درین دوروزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاوید است بعرض
خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله
حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا کو آری می‌نگرم که دریا آلودگی از قطره نشوید و مهر بیناکر و سیه‌ناکی نه بزرگان چون از خردان خطا
بینند چنانکه هم پیش خود عذر نخواهند و باز خجلت از دل بر ندارند هیهات دل از غصه صد جا و جگر دست
و در نظر با هزار اندیشه در جنگ و از شب‌ها و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
ندانم و چرا چنین نباشد که با این همه شورابه که من در سفال داشتم سوزش الماسی بر آن
افزوده اند و تفصیل این اجمال آنکه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روزم از
شب‌ها تیره‌تر ست محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین رهگذر از خاک
بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم هزار سفینه انجام نپذیرد و شوق جگر تشنه
این نوازش بست که چون برادر صاحب والامناقب اسرار پرده قربت جا یابند از تلطف‌ها و
عنایات اقدس بارها لب‌شان بپدول گردد که بهرهٔ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چاره
نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
باخویشتن دیده ام لختی بسامان تر و فراوان تر از مهر این والانژاد میخواهم و بدین سپارش
هم بجز خویش منت می‌نهم زیاده نیاز ست ولیس حال شیخ امام بخش ناسخ که از اعدا اعانت
نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر ست که نامه و خامه آشنا بیاید از شوق و آرزو هرچه
گزارش می‌پذیرد خود آشنایه تواند بود که در کلک و ورق نگنجد تاریخ دوم اگست دیوان درین
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رفعت و حشمت فرستاده شده تا امروز که بیست و
جمادی الاول نداشتم چندم باو انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه
آن نرسیده بار با هول این جنون بسر رسید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده تکفیل رسانیدن کاغذ و کتاب است و تکمیل حصول پاسخ و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل تراک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران بپرداختن ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام عرضداشت

بجواب رقعه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده گشای این گرایش ست که اگر فیض و رود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانهاد رکالبد هواخواه ندمیدی سپاس انیهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالبی اروانی بیش نداده اند و رونمای عنوان این والامنشور بیکجان سر انجام نتوان کرد انصاف بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت بنیز خاطر را خرسندی الهی انجمند چه انیهمه جانهاد مبیده فیض جنبش کلک خسروی بوده ست بسر انجام کاری که فرمان رفته ست هم نخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری بخود گرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین وادی بسر تاختمی خان الفصاحت مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم درانده چه مایه آویزش بوده ست و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب هم قیدم را ی نگارش این هم رقعه نشست گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده ست که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی معین ندارد و هر روز بجایی و هر شب بسرایی ست سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد رسالهء در آن مید ند و تا پایان بیت رسیده حاکم را نیافته بازگردیدند طریقی چند در سگالش چاره بخان الفصاحت موصوف نشان داده شده ست مطلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد بکار های خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب به نیر دولت و اقبال خداداد جاوداني فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص از نا دل الانامه سرفراز گرد

آنهمه سربزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت هیهی چه یا لغزد که دام دستیاری و کوره هنمائی اگر
خطائی بوده در نگارش بوده نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد در وشش گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت دوباره نگریستنی میخواست و قطع نظر
از اینچه من میگویم هنگامه پیش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و وکالت میر امداد علیخان بجای
آورده اگر نه شتی ست بزرگوار است نه بر ملازمان گرائش اندیشه و فا پیشه بسنجیدن زمزمه
تقریظ پاره لفیرمان حضرت است و لختی بهوای دل هانان این آرزو دارم که بدین پیرو این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطر ست گزارده آید و چون چنین ست دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر پایان نامه بعنوان رسیده باشد چندی
نپایبیست که پیش از آنکه مطالع جهانگیرآباد خرامید این کار بهایستگی انجام ده وزین دو سه روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نبود ولیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
بسخن همراهی ندارم عوایق انبوه ست و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر بنجوراز جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده و دیگر در ضمنی گفتگو بار و می داده
و در باب معاش شمامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم که بهیچ تابی افتاده اوقات به بیکاری
ضائع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز بین میفرستم و سخنی
میگویم ناحق و نامی یکی از احباب که روانش همیشه آسوده باد دیگران نماند هم مرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن بپیوندی
از مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش سر بشمردم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم بابت در هم پیشگی دل با زبان یکی داشت و هم از بیگانگی
بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا همنشینم زیست چار سال ست که با غاز جا
خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود من سپرد تا چون بدهلی رسم به نامه گرد آورد

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدینهم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن نشنیده بپیش میکشیم
و پیام آشنا میگذارم گوئی سرور هرچه هم گفتم فراموش علی الرغم لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آخر
کرم اخو از کلامش بلبتی بقمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات علاء زمان اوراق اشعار هر جوسے
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگیان درین فرد سیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان دردمند نوازا چون نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار ...
بطول زمان فراق نقش بی اعتبار بیهای من از صفحه خاطر احباب نسترده و ترکتازی صرصر بیداد
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرو مانده تر از آن
میزبان بیدستگاه هم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لب بانگ و سر آیا مر مایه خجلت
بگرد و تا شورهای دو بختی و نان تنگی فراز آرد مصرع ما و همیان تهی من + که بکار آید و ن نثر سر اگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیدا است که فرو ریخت کلک اینکس النفس
است نثر نه یار فقی ست فرمیند در صورت اول چه لازم است خود را هیچ فروختن و دیان
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قتیل با افسردگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیلوی شیوه
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتایج طبع ما کجائی ست و ما را چه مایه لذت درین جگر خائی ست
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دو و سه ورق است
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام به الف بیگ نام دوستی در باب تسمیه پسرش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با جستگی و فرخندگی قرین باد؛ آنچه درباره نام نهادن آن نو پیکر پیر پرورده کب آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پیر تو انداخته و قطعه‌ای دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حساب شما بهمر شمار رسد و پس از شما نیز سالها دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی؛ پسری یافت سر بسر عمره؛ نام او حمزه بیگ کرد بلی؛ الف منحنی بود همزه؛ یاران انجمن شمار ابسیار یاد میکنند گاهی سرسری باین ویرانه هم میتوان کشید مکتوب بنام سامی سبحان علیخان بنامیزد بدین نازش که نامه بسوی آن بیغمبر نوشتم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه برخویشتن ببالم که زمین و آسمان در نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ؛ ذره آفتاب تابانیم؛ هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاند زبان با دل ازین شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازک ست و سررشته ناپیدا بیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و هنر اهنر در اندیشه در دادر و در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه نگاهدار حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم را نیز استودن نتوانی از رشک آن داعیه بار سطو بیاد و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب بانگ بر من زند که حاشا و الا و تمنای زمین بوسیدن برنتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن نیابی آن منصب خطیر بعطا ارزانی و این پایه بلند به بشتری مبارک باد ان چون منی را این مایه آبرو بس باشد اگر از حق نگذرم آرزو نیز بدین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه بسوی شهیدگدایانه شتابان الله گویان و دامه جویان پیش دویده باشم زینش آبروی سائل کز افرط لطافت

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بران سامعهٔ گرانی مکناد و مشام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد و عطسه ریزد
بخشایش باد الیضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ۞ دیریست که قصیده
و عرضداشتی بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نسیم التفات فروغ
نوازش تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار یکدام دستور برد هرچند
نقدم را سیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون پیشگاهی
گرامی نقد این قدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاری که تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سرشتم و رنگها با هم آمیخته نگرفتست
جز بگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور روانش بپیشگاهی دیده و بدین ورق نگرد و دریابد
که ربی را چها در دل بست و فر و فضلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام ۞ میتوان راز درونم خواند
از سیمای من ۞ خطاب به شیخ امام بخش ناسخ ۞ قبله و کعبه درین هنگام که فرومانَدگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خو گرفته است ندانم چه مینگارم و چه مینگرم که درین
نگرستن نگاه از باز بدیده در نگیرد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی بستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمان نمائی آفرین گویم و انکارم که رو
را با ید بیضا دیده ام اگر نخندم مرا بگرفتن عیار این دعوی چیرگی نه رو بد بود و اینمایه بالاخوانی
و خودستائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیار
نکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مداد شش
از دود چراغ طور است و غلاف نقش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون گهر فشانی خامه گرد آورد و هواداران نگارندهٔ این سیکم شادم که این نامه
دو مین نقش است ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبود ی مرا این رانگینی نظیر نبودی
آری هر متاعی را که یکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و از و ورا رونق دیگر پدید آید ⁂ اینک تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جایی گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آنچه افزوده از رشک هر ادا
نظم جلوه گر ساخت ⁂ خوشا من که در آن چشم و دلم جایی باشد و چون نامه من نسد
به آرزو از گرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر فشان باد
که بهجوم غمهای دهر آسمه سرم وارد و ورنه دل را از یاد فراموشی ولب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادم و این سررشته را آن مایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل بودم اکنون که کار یکرو ی
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنا رسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز بڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در بنده دیوان یعنی
حضرت میر موسی خان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گزیرگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم ⁂ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ⁂ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ⁂ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ⁂ معشوقه را ز ناله
بد افشان کنم حزین ⁂ گز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ⁂ هنگامه را بجیم جنون بر جگر زنم ⁂
اندیشه را بهوای فسون در سر افگنم ⁂ نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ⁂ ابرم که بهر روی
زمین گوهر افگنم ⁂ با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ⁂ شمشیر را بعشق ز تن جوهر افگنم ⁂ با دیوبان

رشک شکوهٔ سیاد اهل دین ٭ مهری زخویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭
سجاده گستری تو و من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه در
ساغر افگنم ٭ راهی زکنج دیر بسینه گشوده ام ٭ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسدالله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک ره گذر حیدر افگنم ٭ غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ٭ خط بمولوی نورالحسن قیصر ٭ جان بر سر مکتوبی از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگست و پیوسته که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و در این شبستان روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با انهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر و زانو با بیم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سبیستانه در سرمهٔ غلط سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل در و دلفست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن های آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما دو غالب
دعاپیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست ورود تحیتگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضد بهای روزگار
خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد بنیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطرنشان
و جاودان دلنشین خواهد بود دید پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در انجا آرایشی هست بایدی هم دل به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شاد خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی به نگهداری دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده فی فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر صفت گروه
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نشست هر کرشمه
و انگیز هر بذله را بجای شایستگی بر آراسته بشما فرستم صاحب من نگرندانسته آید که گفتار چیزی به گفتار
سره نگردد و سخن بسنجش شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر درمیان تنگی و بیمایگی گری خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکی بیست است و گفتار بحث نعت ستردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن پریشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر بپرسش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به مهربانی دربین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده و دست
زیر پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش سخن و بازنماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانشانهای هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه در آن دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدن ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه گی دل به این
استواری نمی شکیبد مرا شاید میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بدان نگار توان بست بر من نگشایید کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسید
نامه شما ذریعه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم سر زده بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود و با کریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم سہے سہے آه ازان

بہ پردہ وفا دشمنی و بجلوہ دوست صادق گل محمد خان ناطق کہ تا رفت از من برید و بنامہ یاد
نیاورد و پس از آنکہ عمری بنگرانی آسیمہ سرم داشت بسبیل اتفاق نامہ ای در روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی عمرہ بدلجوئی من گماشت خواہم کہ سلامش تا تنگنا را ہمچنان
وی بگردانند و نیہان از وی فرجام ماند و بود اورا ہمین رقم فرمایند تا بدانم کہ چہ در سر داد و بروزگار
چگونہ میگذرد و چہ دلنشینی آوازۂ کمالات خدام بر جبین مقام حضرت مولانا علی اکبر نقیر است
و علم از دست بردہ و مہر آن بزرگوار از راہ گوش بدلم فرود آوردہ شوقی نا کہ از گفتار زاید
بہ تجلی کہ از دیدار خیزد ہرگز برابر نتوان کرد چہ دیدار پرستان را دیدہ کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار پرستان را دیدہ و دل ہر دو دردمند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامہ بہزار گونہ آرزو و سپاس زبانش نگاشتمی چون سراسر و برگ تمنای قبول ندادہ اند
لاجرم صرفہ در آنست کہ آبروی خاکساری نگاہدارم و گمنامی خود را بہرزہ رسوا نکنم غزلی از فکر
تازہ ہم درین ورق بینگارم و از شما بدین تقریب امیدوارم کہ و شیرہ از سہارن کار بدان خدا لا کمہ
پیوند بید و غزل سابیش بار یافتگان بزم والاش بر خوانید و عرضہ دارید کہ ہندوستانی
بدین ہنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچہ میگوید درخور آفرین ہست و ستودنی تا دیگر انگاہ
و ورق کام دستان و سنجیان نغز گفتاری شادمان باشد ور نہ دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بہرزہ خون جگر نخورد ؎ غزل ؎ بیا کہ قاعدۂ آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ٭ بگوشۂ بنشینیم
و در فراز کنیم ٭ بکوچہ بر سر رہ پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنہ بود گیر و دار نندیشیم ٭ وگر ز شاہ
رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود ہمزبان سخن نکنیم ٭ وگر خلیل شود میہمان بگردانیم ٭
گل افگنیم و گلابی برہگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن رانیم ٭ بکاروبار زنی کاروان بگردانیم ٭ گہی بلابہ سخن با ادا بیامیزیم ٭ گہی
بہ بوسہ زبان در دہان بگردانیم ٭ نہیم شرم بیکسو و باہم آویزیم ٭ بشوخیی کہ رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم * بلای گرمی روز از جهان بگردانیم * بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم * ز تیره ره رمه را باشبان بگردانیم * بجنگ باج ستانان شاخساری را * تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم * بصلح بال فشانان صبحگاهی را * ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم *
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود * گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم * بمن وصال تو باور
نمیکند غالب * بیا که قاعده آسمان بگردانیم * **بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب** قبله و کعبه * اگر نه این بودی که لاله بیرالال را بهوای دیدن
عنقا در سر ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن درگرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بدان زمان دران میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آینه هم چنان
دستانه پرسش که شیوه غمخوار است و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که از ره
حق شناسی و سپاس گزاری است بتقدیم نرسیدی بان آوفا دشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه فرو دای بر من که رقیب از تو بمن نیاید بنامه
و اشاره محض بعنوان نزده * نهانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فراگرفته بود که یکتا یا بته
گرد سر گردیده اندران اشتعلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و آنهمه
دعوی بلند از کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفا ست که مرا بدین رنگ هرزه درای دیوانه سرای
دارد ورنه آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزه آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون مسلمانان
که رنگار رنگ فرخی دارد خجسته تراز آن باد که شماده آنرا هنجار گزارشی در ضمیر تواند آورد
اگر دانستمی که بیش خود شرمساری نخواهم کشید و هرآئینه مجال طلبی به من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسیدی
که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما
چه میگوید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز در همسایه آ
آشکارا شد و بنا بر هر دو سا انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه
دواب و بنه بار کهاران که اینها را جزو با اطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طعمه آتش
بلکه افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیک در دل فرو آورده اند که عالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هر چه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال و السلام و الاکرام

بنواب مصطفی خان بهادر

مردم زفرط ذوق دستی نمیشوم بیار که تا بر هم لب خجسته سیمای را + سحرگاه که دلم از درد شانه
چنانکه مومن بهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از تشتل بیتابی دل رنجشه دار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن مهار سامان نامه گل بجیب تمنا ریخت هر چند نامه سپارم
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تاک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
از آنجا که آن قدسی نهاد قصد از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود
دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یک پیاله و جرعه صهبا نشکست گفتم ای بیچاره مژده
دیداری که دل به نشاط آن نتوان بستن و به خاکرشمه غزلی که لب بزمزمه آن نتوان گشودن هر چند
در ازنفسی خواهش در آغاز حال شرم آورده بود و همچنو است که خواهی نخواهی غبار ناله به
پرده گوش الهام نیوش نشانده اند و در اندیشه فطرت باخودم دستیزه افگند و پس از آن
که برافتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی فن انشای من بهمنفسان
خاطر نشان من شد مرا از آهنگ سرتابه باز آورد و خموشی بر دهان نهاد و بفتوای شیوه آزادگی
هم بدین مایه شادی که یاری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آرزم خرسندم کرد بنداره که مائده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
ورنگی که درنگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت بهمان دردسر که وردو دالانمیقه بر اثر آن بوده است سخنی
گرانپایه آمد و کمابیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران بازرست قلم بجنبش و ورق بکشایش
آمد و شکر یاد آوردم و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین ابجدزدوده دبیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رونق تا بی نهادن روز فراق که
اندرین موسم خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند + دولت و اقبال
روز افزون باد **عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله**
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بموقع عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر ستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه اورنگ جهانبانی که نموده سریر سلیمانی ست برتر از انست که پایه آنرا بآرزوی
بوسه نگار توان بست یا در اندیشه راه خواهش گردسر گردیدنی بسرا پای آن توان گشود لاجرم
بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیماهی خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد چه جائی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه نیرو کی
ست بسبیل نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت بر آگزین آمد ز وسعتی
که از دیر باز در دل بوده به دلپذیر ترین صورتی بر آمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده برروی هم گشودن ست و خار و گل را بهیچ افروزی نشاط [illegible] دل از همه گره
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه در دود گهرهای آبدار به فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد هر چند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرهنگان را به شمار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که به آوردن نذر آبی بروی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنهٔ ذوق
اظهارست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار
ست خدا کند بودن تیرگی سایه از مهر صدقهٔ هنگامهٔ درخشانی و پذیرفتن راه آورد و قطره از
بحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازهٔ دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشهٔ پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نواز خستگان نیم چو دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نما
شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم هر آینه از بیم خامه مرهون مدعا نگاری خویشتن تا بعد ازانکه خود را بسخن آزموده با
نارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فراد خاطر خواه بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده حالا زمان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول
نرسیده تاب اندیشه ام نمیگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته
باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبت نگه نداشت و در انبار جنبش
کلک تنگدلی کرده شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش برآرید دیگر از دیر باز رنجیده ام و عده نیز همین ست که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والا شان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که برسید

آنرا روشنی آیین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینه نثر سخن است چه آن و البته به تفقد نسیت که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر است همین باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط و بدان جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
رو می بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جامی در دولت نه بزبان ٭ شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر شیفته و میرشید از تحمل بار جفای خویش ٭

هان شکوه که خاطر دلدار نازک است ٭ جناب نواب صاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که هر او گفتار
بلرزه می افکند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست ٭ بدین اندازه روا نبود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را سخن دلیر کردن و تنگ شکوه بی شکوه ها بر خود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بیجا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات عمل است مرا که بنده منم
به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا بیاوردن گناه کیست کدام نامه از ان سوی رسید
و کدام باد از ان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد جان پیگزار این فتنه ها نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و هوای دل
نفس زدن و باد ای خاص سخن گفتن آنچنان برمن گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
فروغ پذیر گشتی و دل بنشاط جامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون بموی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی ٭ سپاس نظاره افروزی منشور نوازش خواه
و ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسم تو ز نامه که از اندوهی غم نیست
ممکن که روانی زعبارت نرود ٭ داستان درماندگی جز بگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را بر نتابد یارب زود باشد که بنده وری از هم گسلد و دل پیوند پذیر باقی
آرامش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهل
قلمی و مبارکباد وصول منصب قاضی القضاتی فرخ نگر مرا از پستی اختر سپهر
در راه ادب جنبش طلب رهبر نیست ✱ آیین آمیزه فرهنگ است این که در کارگاه که ایزد دست
دلبستان بست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار الا ویزد
بدروی و خوبی مهر انگیز است با هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بیرون
شایسته گوی لاجرم این چنین بنده را روش بجز وش جز اینکه هر آن جا وید بدوان نهند و پس
از یکچند روز جدائی که گوشمال ادب آموز لیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که پیدا
گوئی و دشوار جوئی شیوه او بوده در نکو بندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آینه به
نیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابود در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش بزبان نیارند من آن بنده زشت خوی نا سازم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شبانروزی باز رست و همه مان را اندوه تنگ‌دلی از میان برخاست نه خیال من از ضمیر
خواجه گذاری و نه نام من بر لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه تا کسی بتوفیق این دیده وری
شادم که شناسائی یاد افراه کردار خود هم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده است
که درین دوری آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام
بر این مقصود سخت در آویخته و از فزون سری خواهش ابرو ی گفتار نا بایست
ریخته بودم هر آینه شرمساری بدین هجوم آورده و بیخودی مرا بهم فشرده بود که هرگاه بطریقه
توبیتی پاپستی نشست و ستم از بینائی دل آنچنان بلرزه در افتادی که مهر بر سخن طرازی آورده بیش
از انکه بهنجار طلبی از قلم بورق فرو ریزم پنج است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری
و پوزش گذاری بکف نماندی فرزانه دیدی که بهیم طلب رحم خطا است ✱ سخنی چند زغمهای

نهانی اشنوی نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
اشتلم کردی و از مکرمی میر سید علی پرسش حال خجستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت کارسازی
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بهر غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بدر آمد و دل ستم زده که خود را
افسرده و مرا نشر نداشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد همانا ارادت که برقع حیا
برخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه کشاده روئی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضاتی
از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی
قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را
بتحسین پایگی دلنشین باد امید که ازین سپس جرم کوته قلمی که بعذر دراز نفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و اسدالله نامه سیاه با فاضهٔ تابش مهر قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۶ عیسوی رقعه موسومهٔ مولوی محمد صدرالدین خان
صدر الصدور قبله حاجات سلامت گرا این بنده اندک شنو بسیار گوی از دو گستاخ و بی پروا
راحت بندگی نیست از کجا که بهره پی شناسائی نتوان بخشید فرد که مهر و وفا ندارد اثر همت گرامی
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما * شور کرشمهٔ تفقد مخدوم بروائی کار شیفتهٔ مرزا اسد بیگ
زخم سنان آن دور باش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین حسن خان همین

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به
پنبهٔ مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میرسیت سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که بیچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جانی هنوز
زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بهم بافتید و آنرا دیباچهٔ دیباچهٔ نامه ساختید بهرحال دیر
بجا آمدید و از در مهر نگوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم + که در میانهٔ خارا کسی
زد و در رها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر آسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش حکمی
که قطع خصومت تواند کرد و بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدی
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونڈس
نبنٹنک بهادر بدین دیار در آید بدانجا شتابم و داد خواهم و استدعای صدور
حکم انجیر کنم گرد همی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از آن رهگذرها به اجمیر
خواهد رفت اگر چنین است بدا من و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی کار من
خواسته آید که نتائج طبع والای شما بنگرم و از تراویده های کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از هر در ترتیبا
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه‌های رنگارنگ و سگالیدن اندازهٔ بیان
آشنایی دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از هم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چندروزه گر معاف دارید و تازیانه بمن بپیوندید گاه گاه بنا رنگ زدای آیینه و داد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکورند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیجا واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه هون
نه حق بائع کا ۔ میں وه دانه هون که گرجای کف میزان سے ۔ والسلام نامه بنام نامی
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ۔ دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار دستان
سپهر سرزنشی که بهر چه اش انجام آغاز کرد و تیغ دودمهٔ ملامت من مصرع این رباعی در میان
آن هفت فروزنده پیکر نهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر ۔ بهر ریزد همه دُرد درد
و تلخابهٔ زهر ۔ بگذر ز سعادت و نحوست که مرا ۔ ناهید بغمزه گشت و مریخ بقهر ۔ با آنکه هنوزم لب
از تلخی این مویهٔ زهر چشانست دل از سادگی دربند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد نقش نیرنگم تا برورا فزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم یعنی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من بر آثار نوروزی
بجشمید اشت فرخی و فیروزی از روی مثال بود گویی آن کنیزک کم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاطی تازه در گرفت بهر فرمه عید آمد و عید آمد ۔ نوکیسه شادی بر گرفت خاتون

گفت تر تپش تن که اگر عید است در رمضان تو و مهمان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
بیا رب بیا نامه بر ازان در تهیدست بر نگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سرد سے
ذوق و اندوه عکس مدعا من روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن داستان دوست
را بسپهر سپید شتن ⁂ والسلام

نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی

فرد بتو گر زیسته ام سختی این در سپنج ⁂ بگذر از مرگ
که وابسته بهنگامی هست ⁂ آبادیان شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبید نخست
سپاس توانا سخن گزارد که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این نکشا
پایه را به بلندی نه پیوسته و بدین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت آور
نیرنگ نمائی را چه نیرو داده اند که چون نگرمان جنبشی که در نهاد دست فرزانگان را دل
از جای برانگیزد و بهر زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بگیانه که مرزبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان
یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی ست که چون چشم بر دو
سخن گشایند ناگاه به نخستین نگاه این رنگ بینند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانے یابند
جهان جهان آب و رنگ و روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامه دلدادگان را برش بام کرد
ماتم زدگان را بمویه گره گشای چنگ را بنوا مایه سپارد چامه را بدم بلند آوازگی بخشش
شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرخ مندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز نیز سد و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نپرسد این شیوه را بفراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ مصر
سیاه نپوشم امروز که آرزوی مهربانی بر دل زور آورد و اندوه دوری بپایه نا آمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روزیست از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستارهٔ وزیر بان
ترسا ابیت و دوم اپریلش توان گفت تا ببینم که چه مایه از رونگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شبهای روشن‌تر از روز و روزها خجسته‌تر از نوروز باد
ایضاً جناب عالی دو سه روز است که ذوق همزبانی با جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را نگین
بهانه شماری می‌نگرم دست با قلم درآویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی و لنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم مایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت‌تر
آنکه من خود با خویشتن در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت
و هیچ حیله براندیشهٔ فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
خودداری سنجیدگی در سخن سخن است سرمایهٔ نگارش اگر بنخواست دست بهم نه پدید است که
پدید آوردن و گرد کردن آن باندازهٔ نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده همت گمارم
آنچه بدین ارزانی هست بیاد تموز است و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی از آن نبشته شود خامه
چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را بهم گر سوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را به آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل مجال نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و لفظش بر لب و رفتارش بپایی بگذارد و این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد آنچه شنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان است با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه و یا افسانه بیش نیست خردمندان خوشتر
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهند و برین آوازه دل ننهند هنگامهٔ گرم و سرد روزگاران
برطرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا گران ارزی توان ستود نهال اینهمه
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن جگر بر بگداز نگاه داشته باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامه هم بست و دستان اشتیاق را

بیانِ نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش است و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش. ایضاً ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت. هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود و لعبی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و در رسیدن هشت سبد انبه در روضه‌های
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه‌های پاکیزه شیرین از برون سو بشیرینی شسته و از درون
سو شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آب و هوا و به نغزی یکی چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا بر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فراز جست
زبان زدگیهای روزگار گهرساز نشو و الفت شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
گشتن و باده نا گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بهر دم در و سر نهادی. بنشیکه اگر در آغاز کار روا
که بگونه گون فشار در آمدن و سبحی بگیران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی باندازه درازی بالای نخاک فرو رفتی
تا درین نمودارى بالیی انگشت نما نشدی آنچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشترین یک نیمه پخته و نیمهٔ دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام است من ضامنم که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سبز پوشان
آن روضه نتوانند که دل ازین چکیده بربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت است که کار شیدایان بغم وا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
بخون گرمی ذوق است که در رنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دست مرا بر زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ٭ بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا – والا مقاما

تفقد رقم سه شنبه قطعه ارشاد و صادر و سه شنبه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود

و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید اینجا رفته بود که فرستادگان کاغذ زرباییهای حضرت

مولوی محمد علیخان است از انجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم

بمن نگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب گمانشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان

و خود را سرمایه تیرگی در عطای بزرگان بیحیائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود

نگاه داشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی

که مشعر کیفیت این عطاست نبینم و حالها در شتابیم روانم نیاساید و چشم از دل بزدود

بامداد روز پنجشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد

مخلص نوازا ٭ خجستگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال [illegible]

گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی

نورالحسین بهم آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و همین نامه

رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستورالعمل را دستورالعمل بود آشکارا کرد و جاودان [illegible]

که پیکر مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منشی خود نهادم ٭ عرضداشتی باسم سامی

مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میر سید [illegible] گشاده عنوان است بخوانید

و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه از آن لب جان بخش فرو ریزد مرا از آن بیاگاهانید

و اگرچه من از خجستگی گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحه خامه مخدوم آبروی

من کرده لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن فرستید تا

حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من بیوفائی دراز گشته

گردیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت از پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آمده بود

نقش نگین ضمیر است و پیشه همبران باب خارخاری دارم که تماشای خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست ماجرای من آنست
که از آن دادکدهٔ این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار نمکدهٔ خویشتن گردیده‌ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بداد گریهای فرمانروایان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین نهج
خواهد گذشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عمایدِ غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بعرض مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بیداد کدهٔ صدر نشان نداده اند چه در آن بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بیست و هفتم رجب
و دوازدهم حضوری ست جام جهان نما آئینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه به اندیشه فرو رفته ام چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب در هر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و هزده عمر الفتگا قبله بدیده و دل سلامت حیرتی دارم
که بمرگ ناگاه درگذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والا کدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی تشد که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رمیده بخت میخواستند ؟ آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرو مانده این خراب آباد که فرانس هاکنس بهادر ششنامه بوالی فیروزپور بپیمان
یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هرچند پرده داران در پرده بار هم
داد نده و سختی از آن راز بمن بازگفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سررشته هر کار بدست اوست بیچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش از آنکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را مستقبل برقرار داشته اند بجو د فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا نشستی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چارهٔ
از شش سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناسازی بینم بر من هست که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگزارم و تمنا است که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر جان لا سید تا نامرادیهای مرا بیاد آورد و خسته را بشناسد فرد بدل نازک دلدار
گرانی مکناد * خواهش ها که جگر گوشهٔ ابرامی هست * ایضاً والی من و مولای من تا
هفتدهم رمضان بود که برادر با پیشه رنج اندیشه افضل بیگ بدان بخش کاشانهٔ خویش
گردید از انجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و مژده سپهر رسانید مژده رسیدن شما را که میرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و خالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویش بیمار و بعارضهٔ تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا هنگام نیکو شدن بر آمد سخن کوتاه آنچه من فرو مانده آنم اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو ماند و پلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خواند و کاغذ گذرانیده دی لوجی باز داد و گفت جلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشده

وسرجان مالکم مبادرت این را بدیده وری پذیرفت اکنون هر اگرهی چند بسررشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر. نخست اینکه سرجان مالکم چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپورت انگریزی را که جگرگوشهٔ دفتر سرکار است نیز غلط
دانموده است یا نه. دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتوانند که مضمون رپورت انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا بار آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو
شدی. سوم اینکه هرگاه خط فارسی بجای عالیه این نقش تازه برزده می کار آورده آو[ردند]
باز داد و نامیدی چرا نگفتند که زر مندرجهٔ این را باید سپرد و دیگر نباید خروشید. طرفگی در اینجاست
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی کیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین سوانح
بیخبر می نماید اند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفسیر قدر آرمانده خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که با بیم کرد. زیاده
زیاده. ایضاً مولای من چگویم که از بخت چه قدر گله مندم از هجوم اندوه حیرت مایه
نثر ندهم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک صحبت
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیامی. روزی [illegible]
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیده. گفتم وسیلهٔ نگاهداشته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد. و از آنچه در آن هنگامه دشمنان بمن توان داشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل جنری املاک باز آید جام
رنجوری بر خیزد بسیار شناسائیم کس صاحب از دی سکت آرند و بمن بسازند
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل جنری املاک از جهان رفت وا اسفا
بروزگار من که درین دیاری فرمانروا سرسنگ میزنم و جان شناکامی میدهم
و مالدار و من تهیدست و تنها غلغلی سرآزار من دارد گروهی تشنهٔ خون منست خدایا
اگر بکانپور و از انجا به لکهنؤ رسیده به بستر تکیهٔ خویش آسوده آیی سطری از دو خانه

دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیاساید و دل بشکیبد والسلام ایضاً جانکاها لطف
اجزای آن تحلیل رفته و که ورقی چون در هوا بباد رفته و خاکستر از آتش وامانده است اگر بیابی
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این شان نگردم در عالم مهر پرستی
بوده باشم یارب چکنم تا حق منت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
شاید صفحهٔ نامه را آیینه دار جلوهٔ شاهد آرزو ساخته عالم عالم اسرار در نظر آمده غالب
که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان نشده باشد نامهٔ دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارم خدایا دوش همت نه خمیده و گرسنه این بار برکشیده و دانم
که تحسین کنید چه انگریزان دگر اینجا نگاه بینند حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم همانا که راست می گوید لیکن ماتم زده را دل بهر بهانه بیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد بسی اگر حاجت سوی شین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی او شد بکام دل رسیدن من
آسان است و اگر این قدر خود میدانم که برای وی در پنداوری احتیاج باستحقاق من
و این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمی دانستم چگونه این آرزو در میان می نهادم بر تا
که از من پرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدرید و بآب و آتش می افگنده باشد
هست کارها دارد والسلام ایضاً قبلهٔ من رسیدن دلکشا نامه روان را نیرو بتازگی
بنواخت و درون را بفروغ آگهی برافروخت دانستم بکیش شما و کیش دادم سلامت باشد
و بیاد و بیچانیده از جانب شما وی را رونق کارخانه گوهر ملالی بدل راه یافت تیره بختا لیش که
شما را که او نیکو اندیشه نیکنگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بهتر فی تازه رساند خوش
و ناخوش دهر را وقعی نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه سنجم با اینهمه خدا را شکر گویم که بار بافتیکه رسیدید و ارنج راه سر آمد مضامین گرامی

مفاوضه سپهر ضمیر خاطر نشان شد درباره خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداور سهم چه طالع طی و حق
حقیقیم و همچنین کسی را هم و هم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزه
گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی دل باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نشستم فلانی در دعای
من با مرزا صاحب هنگامه سخن بافی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این پایه خود آشکار
باشد که مدعی استحقاقی دارد و اشهد الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
حقوق کوشد چون صفحه ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
استاد زمزمه سرا شدم فرد دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست * اکنون که دوست جانب
دشمن گرفته است * الله الحمد که ساده دل دوستی گرفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بخشش مهر و وفا بهره مند باشم نصیب تقدیری و اگر شایسته بخشایشی
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این ستایش نامه ایست از نجدیده اسد الله بسوی
مولوی سراج الدین احمد * عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بخشش نسیم درود حبیب
و کشادم به گل ابتهاج در رنگ و رنگ گزارش پاسخ از ناپیدائی بیم و تحیر آشفتم که سرمایه تحریری
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشید اکنون که جاده مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری بیمیر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد و قبض رسانا
نامی نامه شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت
حقا که پژوهنده این نوید بودم از سر آداب زمین بوس ساننده عذر کوته قلمیها باز خواهند
امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعه تحریر فرایاد خاطر عاطر شان دهم
دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چهارم از سیّی که چارشنبه بود
یا یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپورٹ مقدمه من از بیت داوریگاه بصدر روانه شد

های‌های چه رپورٹ و کو مقدمهٔ رپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹی چون حال دلبستگان
درهم * رپوٹی فتوی خون نگهبان آرزو * رپوٹی فرمان ریزش آبرو * ازانجا که فرمانده
شهر را در آغاز سیر خود مهربان شناختمی شرم می‌آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
شکرخند در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته * کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید **ایضاً** مطاع
غالب مخدوم **غالب** و قبلهٔ **غالب** اگر شاید و سترگ بند بر دلم نهاده بودے
من دانم و دل که در شکوه چه پروشها سجاده و در گله چه عربده‌ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما در ناگفتن
است ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما درآویختمی که شما را دامن چه گریبان
بر زبان رفتی و مرا سر و روی شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسید که روزگارها بگذرد و نامه یاد نکرده‌م گفتم که بند گزارش اندوهی تازه‌ام
شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد * اگرچه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
بران بپیچید که مبادا دوست او اشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدهٔ ماه و پیکسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری‌ها اصلی
بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ اسپان مهچ بالا کند در قم شکسته بود
خانه سیلاب فنا داد خون و قایم نگردن که درین سفر از همراهیش باز ماندم فردوسی
سیاوخویش نشود هم نهفته ایم * شیخ محمد حسن که تا رخود هم ما + وامانگی و بیچارگی من ازینها
توان سنجید که زندان میسکیم را امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزارم اگر قاضی
نیست بدین جرم سر نظیم نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که هم چنین
دریغا بگفتار گرایم و هنگامهٔ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد * مخلصا فزاید سراج الدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گرانی اندوه برستم و سبکروش گردم و گرد خجلت از چهره بیفشانم یعنی اگر خواهید
در بهره نوازی استوار نشینید و خود را دست و دیدهٔ امین الدین خان دانسته اینجا
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر اسدالله خان
گفته شده است که چون بکلکته رسید و شما را دریابد داند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و دادآور هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیهٔ سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم بهتر از ساختگی نیست و من از
ساختگی گریزانم [illegible] فرستیدنهای متقاضیانه با خوانست
پس از عمری بیادم دادید و راه پیکان را به روزگاری دراز بسیچ و تاب انتظار گسستم
کنید تا که هرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید تا من اینهمه ساده و بیکاری خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار دانم و بیهوده عذر برتر از گناه آورد باید بتقدیم تصحیح همت
دراز باد که اینهم غنیمت است اغلب که برادر صاحب الامناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان [illegible]
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته باشند بنگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهید شد
سرشت گردم معاملهٔ من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکنند و میانهٔ من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه باید کرد
خواهید کرد با من خدا بلیوه حال اخلاف میرزا احمد مرحوم پدید آمد چنانکه بعد از
میرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خوردی یتیم شدند شدائد نوائب زمان کرده را

توفیق یکدلی بخشد؛ زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است
پایانش کو؟ و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا؟ نگاشته چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ع **ایضاً** صاحب من، دیده بمشاهدهٔ آئینهٔ سکندر فروغ افزا گردید و صفای
عبارتش گوهر بر رشتهٔ نظاره کشید، بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دلپسند و رنگهای
نظر فریب دارد، فرمان شما بر جان و دل روانست و مرا در روائی این اوراق کوشش
فراوان. مردم این دیار بس که از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی در ستاخبار
ندارند. انصاف بالای طاعت، کم اتفاق می‌افتد که صاحب جام جهان نما در این هفته
خبری نگارد که در هفتهٔ دیگر خود مکذّب آن نگردد، یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان به یک تحریر می‌کشد و بعد از دو هفته می‌نویسد که آن
خبر دروغ بوده است؛ در یک هفته خبر می‌دهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل به بها
فروخته شد، باز بعد از دو هفته رقم می‌کند که فرمانروایان کونسل این بیع و شری رد نمودند
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نپسندیدند، زین پس هر که از اعیان دیار [illegible]
بشما عرض خواهم کرد والسلام. **ایضاً** جناب عالی، امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته‌ام و عذر تقصیر خویش میخواهم؛ شنبه بود که لارد ولیم گوند
ٹنگ بهادر، پیر روز بیست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را به قصبهٔ سونی
واو از انجمله خیام خاصهٔ سپهسالار دوران شد صاحبان لشکر جا بجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو سه روز تکیهٔ راقم را آرامشگاه و کاشانهٔ خود
گنجائی خویش بهمسایگی کوٹهی رسیدنٹی تکیه‌ایی گرفتند و در آنجا فرود آمدند [illegible]

عالیجناب به پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب سپرنتنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند گروه گروه مردم پایه به پایه زمین بوس رسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرستش اسبا قرار نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو نیچان زینت بخش امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان بهادر ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرت گردم به نکواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را زناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان نسبت
نامه منشی حسن علی صاحب سیه و شرمسارم کرد با بخشش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و دا
کر دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر موسی طی بخشش نبود کار بدان عرضی
انگریزی هست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن دل توان کوشید اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی و داغ ایضاً قبله حاجات
گوهرآگین نامه دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا افسردگی شوق هم محل گردید چرا که برگ من محل نگردید تا از داشتنها
شما خرسند بودی و شما را اهل دل و دانشور شمردی و من ایمان من که رشته مهر شما مغز و دل
دوید و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و وفا آئین من است و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود درد ها در دل و سگالها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها در سر چگونه‌ام چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ سوسو
جمادی الاخر اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگخان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت باشید که مرا از نجات ادبی سبکدوش گشتم و از کشاکش رسته‌ام
اکنون جنابان حق اند و نواب فتح الله بیگخان هم اند و شیخ علیم الله زین پس من و میانه و ناکجا
تقاضا را ازین سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم ۰ والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که بیروی
سرانجام نه بیچه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک پیکر در گرد و آلسنت روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت فرو نومیدی با گردش ایام
ندارد ۰ روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد ۰ آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب که گلگشت خاطر مولوی سراج الدین احمد قرار گرفت صورت راحت
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسان ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بیست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی [illegible] عیسوی ست
دل از درد بیخبری بهم بر آمد تا گزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر نجد و هم عرضه دادم اگر نیا
یاد آیم دشوار ست که در سپهر پیش گیتیم داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد ایضاً عمرش بقا
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بوده‌ام که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی ابرگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفته و گره کشای بسته کاران را فی نباختن شکست خاطرم بدین چگونه نگویم و اگر سخن
نگویم کیست که نمیداند که مشتر اندر داستان لنگ مرد از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشکی
روی که اختر پیروزش گوشم سخن شنیدی تا انشنوی که چه شد کنون امید غمخواری از که باید هم داشت
ولی از اقبال گردش چشم که تسکین داد ریوتی که فرانسس ہاکنس بهادر در خصوص مراد غوغای
من بصدر فرستاده است چگونه گویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانشین که گرفت الله بس
ماسوی هوس ای یگانه قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه پایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد و میشگفت که بدلی می آیم وعده فراموش بیمروت راه گرداند و ناقه به منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان هیچ نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان با
گرفت ای بی یاری یاران وی و در یتیمی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پیوند از هستی با چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارخانه باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین پیرش خردسال است و باشد که بتحقیقت سرمایه پدر دانا
دیگر وا آوردن نیز ما نیز توانا تر آنکه ناتوانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرودستان خود ستم کند و همین برادران را ناکام گذارد هرآینه درین حال میبینی باید هوشمند
و حق شناس نگرد جاده پیرایه دو غمخواری بی پدر ماندگان شما باید بود من قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر والله که تیمار آن بیچارگان عمن

فرض در فرض عین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان بیکسی انجماعه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً هان و هان این نامه ایست از اسد الله
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دورافتادگان را بنامه یاد نیاید
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که بروز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ❀ صاحب من این دشوارطلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گرهی چند که در سر رشته خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و به دهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار راهی می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل به کوهستان بر می شوند و تابستان
در آنجا بسر می برند و درین تو به هر گونه مردم از شهر و دیار بملازمت میکنند و هر یک با تقاضای
وقت کار با سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کیمپ گورنری تا اله آباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب والاجناب از اله آباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرمایند و سه ماه اندران بقعه می آسایند هر آئینه
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار بحکیم
در اندیشه هموار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فرّ و شأنی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سر و دل مگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید همی نگارید
والسلام ایضاً قبله حاجات ❀ هر چند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی سجاد عمه های خود که عاشق اویند چرا می پردازند
و خیرطلبان را بسلامی خشک نمی نوازد و عجب اینکه چون شما و قرة العینی حامد علی را به سعادتمندی

بستائیم هر آینه مرا نیز پاداشی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که بر حسب غالب خونین نفس از درد دل
فرو ریزد و نامه را بدان نگار بندد تا مخدوم نگوی تو انشا آید و مدعا سخن این است که نفسم در باد پیمائی
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن سپرده میشود گر
خواهم که همه آنها بورق اندر آرم نامه از درازی بجائی رسد که رقم انجام گرامی نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آنچه رو دهد باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامی که نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به ستم ویران کرد ظریفان روزگار و اندازه شناسان کیفر دادش گفتند که نادر
صورت معقول کردارهای ماست چنانکه گفته شد ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران انجمن آسمانی داوری یعنی حاکم حقیقی خواهی بد کیشیهای خام و سوداهای
تباه مراد غالب تیره بخت پس ازانکه باتش غضب گداخته اند بصورت مردی میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم برانگیخت
و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپند بست مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری ست براستی بابان رمز گوئی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گوئی نیز وانموده میشود و نهفته مباد که لارد گورنرس هنگ بهادر
سیومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده و نوید بار داد مرزبانان و ماهیره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و خلعتها یافتند غالب ستمند گشته صورت
معقول اعمال خود ست درین هنگامه جا گیرم نکرد و بپایگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط کرامت شناسه بوده و نواب گورنر جنرل بهادر صد بدست آرد والسلام
والاکرام ایضاً نهار صد نهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار را بداد نشیند من گریبان دریده مویه کنان دران هنگامه آیم
و در نوا و فریاد گویم که این آن کس است که یک عمر مرا به صحبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم بنفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد وای بر من که روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا پاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل به پاداش فراوان جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان من
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بیهوده گفتار نباشد [illegible]
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب بما و کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خوانچه مبیناد [illegible] نماروی ماند که در صحرای بالش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند فروتر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را به پیش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی ناگاه رنجور شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل به امید
که شادمان دارم و اماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همراهیش کردن و در وداع
او را تنها گذاشتمی میگفت که در [illegible] یکی از دوستان خود مرا نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم ما شاء الله جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز لوی نشکیب چنانکه نامه بنام شما نوشته [illegible] ام امید که
چون شما را دریابد آنچه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش خیزد و شما را [illegible]
شناسد والسلام ایضاً دیروز که [illegible] جمادی الاول [illegible]

نگاشتهٔ بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینهٔ سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت سپهر حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد حسین‌ها و ورود وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود در رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو ننشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بدرگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم مهیات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش براندندی و گفتندی که هرزه
مخروش آنچه تو باز یافت وانموده‌ای باشتی ازان افزون نیست قرارداد نیز همانست لاجرم [illegible]
بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و بباطل سیری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله همانا بمیانجیگری طلب داشت
از جارج سوئنتن سپاد ریایی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشته خدا را بنگر و بهره دل من وارس کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من مهربان
شود و ریپوٹی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل شاید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کسی
که بجای کولبرک بنشیند آنچه بر بیرون هنگامه سلطنت را ایمن باشد از بهر من بصدر ننویسد و من
دران داوری از مستر اسکتلی چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ بهر ره عدم گرائیده باشد چون از همه یکسو ام و بدامن جارج سوئنتن
آویختم گر هم از جا برخیزد و دامن بر مستقل هما شتابی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه بمیرد مگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنٹن رنجور ازین صدمه‌های جانکاه نباشد
مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت دران می‌بینم که ازین داوری قطع نظر نمایید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب است باز شناسند و از هم بدرند و بگذرند
الله بس ما سوی هوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بسختی سعی
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشیده نازم آیین غمخواری و جان پروری نکویانی که زین سفر
دیدهٔ روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ‌تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر در آنگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جام خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بروزگار بروی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه‌تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه‌تر بارها رسیده‌ام هم
هر سو دویده‌ام و آزرم در هیچ طینت ندیده‌ام حاکم معزول بنجوم مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار بازآمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت بوسار و ایمن
خوی اما هر چه ازین عالمست حاکمان را بزبانست خاصان انگلیسان سررشته به هیچ کس
پدیدار نیست نامه‌ای که در بانده بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطرکی
از نهضت لوای جهان‌کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه همراه خود
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بیجرم نگذارند و هر چه در بنیاد

دانسته باشند. بهمین برنگارند. دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنوازنامه پیرانه
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باشد و سپری شده را تلافی تواند کرد ما شادکردن دلها که نهاد شما
بغم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شما رسیدی مستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
نخست آنچه بنظر درآمد خبر دآشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما هی این مخدومه مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری می‌شنوده بود دیدم دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از هر دانش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه نگاره و منقطع مصائب گرداناد آشکارا شد که هیچ وسیله
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آینه انکشاف اینمعنی غبار ملال بر دل فرو ریخت چندانکه از او
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک نشینی
آن دیار از او رنگ آرائی مرزبوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر همه جهان افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی
دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسوده زیستمی هوا کاسمرد و خوشا آب های
گوارا فرحا بادهای ناب خرما ثمرهای شیرین فرد همه گر میوه فردوس نخوانند باشد جناب
آن انبه بنگاله فراموش مباد + هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان بروی افاقت دیده اند بحمد الله
و المنة لشکر نامه سوم همشان بمیر سید باید رسانید و از جانب من سپاسها باید رسید و السلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسد الله دادخواه میگردد امید که بنظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فرخ قبول یابد و نیز اتفاقی بسرایای ذره بیدست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر
دیدهٔ حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند محض عنایت
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آیینهٔ سکندر را ازین عالم خبر میدهد چون ناخواسته اینچنین لطف از شش جهان
آمد هر آیینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش این عاطفه بمیان نهاده
آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر ناشناسی حکام انگلستان نخست
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ ره وا رهاند حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آنمایه بکاهند که از صد یک وا ماند و باز آن پایه را بسر رشته داری عدالت دیوانی
سنجید هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام حضرت وی معین کرده و نزد خود خواندند روزی که مولوی
فضل حق ازین دیار بیرون رفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابو ظفر بهادر مولانا را تا بدرود کردن سوی خود طلبیدند و دو شاله ملبوس خاص پیش وی نهاده
و آب در دیده گردانیده فرمودند که هرگاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا خبر اینکه بدین
گزیست تا ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا العبد بهزار جبر و ثقیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تاریخ مثنوی که فضل حق اندوه
بهادر بدرود آمدن لبهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینهٔ سکندر بقالب طبع
در آیند و مرا ازین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرها ست که
بوده و دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آیینه داران التفات اند و مذاق ارباب
مودت از بهر گوارا تر را با اینچه مرحمی نکردم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر با دلی سنگین

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا شنیده باشید که بر من درین روزگاران چه گذشت و شرار خشمگین
بالا این شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگویی میکنم ٭ روز شنبه نوزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنتی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بهمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت بارے از هم
گشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در لفور و النفت مضمونش
اینکه کاغذ منتظمه مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ هرزبان میوات اصلی و سند و لیست مندرجه
دفتر سرکار نامصحح و ناکمل فقط بشد درمتن قال ع درخاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم جعلیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد و هاویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن در النسنند رنگ آن بختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گویی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرتری اجنٹ دهلی دارد شنودم که جرمی
و بزه چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرده و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
تا بروز بیست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص از بهر ایشان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را باد آورد رخصتی با مژده پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری
از دفتر بجنگ آورده بالجمله آن جان شکیبم دمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفته هراز

هجران وی و نامرادی خویش ستمکش اندوهی دیگر گشت خدایش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر کرامت
کناد والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه ست کافر باشم
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه دران کشاکشم که نارسیدن نامه چه
اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی
انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشتغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا
احمد بیگ چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان اینش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها
و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سوداز ده بتنهایم دارد خبر شنیدم بدانکه مرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را
غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در درآید و گرامی مفاوضه من سپارد فرجام داد خواهی من
خبر اینقدر نیست که لارڈ کوڈرس بیننگ بهادر کواغذ مقدمه مرا از دهلی با خود برد کارپردازان
دفتر گورنری میگفتند که داور نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا مشاهده آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز است سر ناامیدی دارد و نظر بتفرقه که در قوانین
حکومت رو داده بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم
قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از اسدالله نامه سیاه
بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من
بسگلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر و دلسیه باید بود اگر با یگانگی شیوه این است
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بوانچه شنوید در آیینه سکندر باطلاع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پایان فرو مردن شمع
و چراغ در هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است انجه پرتو شمع و چراغ نیافته اند اگر
بر روشنائی روز در یابند شگفت نیست نه پنداری که در باب فرستادن غزلهای تازه زین
پیش بمن وا در آید هنوز بر جان و دل سوالست تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر به تیشه
جگر کاوی دشت هیچ تاب سرای غزل نه بید آید اکنون که با خود هم آوند و نیز شهای رنگ رنگ
است قافیه سخن سنجی شکست ستم که اگر از روزگار رنج بسیار است لیک اندک آسایش یافتی به نیروی
فکر پنجه ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هر چه از قسم شعر بر زبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا رب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام الیضا مولای من + درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت
ناشناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که نگرد چرخ را از کجروی بازی آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن دستگاه نیست که دل را به بند غم خسته
کند و ارسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و **غالب** را اغلب یاد آورید
چگونه تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد بان اسے
ساده پرکار خویشتن نگهدار نامه دوست ایا آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجه شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردم است
پیش ازین ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خانصاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک وافی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود و مرا هنوز آن خجا
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان سرزنش تیز و لب از شکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میرسند
و نامهٔ من بمیرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای عالی الاتبار اند نیاکان ایشان خسروان سپهر را سروران جاه مند بوده اند و تا سمیر
شیخوپوره و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوبندگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار باش بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشار خصوصیت اضداد سخن کردند بیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که درینمایه مدت گنجینهٔ
ضمیر مخدوم خاصه از مهر من فراهم شده است مراهم فهرستی در خیال ترتیب یافته بهمه از
بهر این بزرگوار والا تبار درخواهم درد دل شنودن و بیچاره گه شمردن وا نمود و تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامهٔ لاابالی پوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بدین نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بهمانان
باد و سپهر چنبر بکام شما گردد الیضاً فرد هر نسیمی که ز کوی تو بجانم گذرد + یادم از ولوله
عمر سبکبار دهد + رسیدن مهر افزا نامهٔ دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی بانیست امید که تا جان بخشیدهٔ
یزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو دل چه است هنوزم
نشاط ورود آن بفقیر دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان خان این بود

کہ غالب خود شناس لختی از رسم و راه ستارگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** زمن گر بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم * بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوالیش * چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی آنچه گوید نه همه است و نه همه
برجای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زمهیارگان
نبرند که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش های سودمند
و کنش های خرد پسند داشتند کشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و بدر کشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیمیائی و فرماندهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان سبکدستیگر
بستن رنگارنگ گهرها بهنجار سره کردن گوناگون هنرها دارد گیاها فراخور هر درد بکار
اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و الای
انداز هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینه اندیشه این فرزانگان روی
نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون بازماندگی از آن بسیار نازند از مغز دانش
این فرزانگان بوده ست گنجینه خسروان پارس از هر علم دفتری بوده و هر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهری چون اوج دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذرپرستی به آذر باز گشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد پژوهندهٔ این راز را کام دل بر نیاید
و من ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود برنگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد چگویم
از دل و جانی که در بساط من هست + ستم رسیده یکی نا امیدواری یکی + ازچه بدان آرزم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا بستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگ
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و لوالادید یکتا گزینان نمودی بود هست
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم [illegible] چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن [illegible]
ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرستش غالب
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آور است نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آشنائی بنان گوهر امای او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خواهندش برگزینید و نازهم بنازش گفتاری که از بهر گرد آورندش
هرچند اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود آئینا بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از همین سخن مانند سخن را و ستایش من به هیچگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار روسیاه
دهلی دیار مسلمان زاده ایست کافر ماجرا دگریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص
میکند و بدین رنگ از زمین تا به فرد خرسندی غالب نبود زینهمه گفتن * یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما * پنهان نماند که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب
و پشنگ می پیوندد و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار رجا بهمه
آن گروه چون نارسائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
از انمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدهلی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد و لید چو آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عمم نصر الله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد نگاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر ولی همین برادر
برداشته مرا درین خرابه جا تنها گذاشته و این حادثه که مرا نشانهٔ جانگذاری و گردون
را کینه بازی شد بعهد سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامهٔ لشکر آرائی و کشورگشائی
صمصام الدوله جرنیل لارد لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عمم مرحوم از دولتیان
دولت ابد مقرون بود با انبوهی چارصد سوار برکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بجو نبهای آفتاب کلبه تار گدایان را چراغ و ما بینوایان
را بعوض جاگیر مشاهره از خزانه جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خورسندم و بدان مایه قانع در سخن از سپردن روش
یافتگان مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمایی بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دوده زادشم زان رو
بصفائی دم تیغ است دمم ؛ چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر ؛ شد تیر شکسته نیاگان
قلمم ؛ نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا درانچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام راجه اجمل کهتری صاحب من هرچند نیخواهم که بنالم زحمت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد و آزرم
بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون میگردد و چه خونها که از درد بیکسی یکسوتا اشکها از چشم بیرون نمیزد چاره
بیچ بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جستن بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست فی ناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن عزم سفر و آرام
غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای برگون طالعیها و رسیده سختیهای گیتی که تنها
با آرزو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
اراده نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
است بیجائی که از آن ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور بستند که مرا انجا
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که شش هزار آرزو از خدا میخواهم مگر همین سر منزل
موعود است که اینقدر درنگ درافتاد گیها رو داد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحروف مدعای من ندارد چه سرسبز آن افسانه نکبت لوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کار بها اعدا درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه بست کلمهٔ مختصری که نواب صاحب
درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و ماندگان تنگنای اضطراب را بتسلای یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمرگ ماتم که در کارزار
بیخبر و مقابل حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر خود برجای
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + تبر اتفاقم و گوید
که هان سری بیخار + خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع متوحش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا و خود را بیش
ازین شرمنده نسازد زیاده ازین زیاده بست و بس ایضاً کرمفرمای من مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر سفید محرکان سطور ابرام دوستی آن
در باده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدائع نگار میشود بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بر بینش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع
روی بست مضمونش بود ولیکن جواب نامه جز اینقدر نتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بعد بر
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین هست که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفه هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم عدو کام اضطراری است از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردد منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مرا بهم دلجوئی و غمخواری بتجدید نرساند چه خجالتها که از خود هم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق پناه گرویدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب است سفر است نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر میدانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد زیاده فضولیست و بس

ایضاً برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرامی پنهان مباد که درنگی که در نگارش بپاسخ رافتنامه رفت تغافل انتشار آن نبود چه در زمانیکه نمیقهٔ سامی ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند و هوس رنگ وقوع گزیند بتامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی است لیکن در اواسط کار بهنجار نبود و میمنت ایزد را که اواخر تا دیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصهٔ گفتگو اینکه اعیان سرکار لکهنؤ با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خفیه بتقریر ادا نتوانکرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هر چه در آن بلاد از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده باشید بخلاف آنحال برعکس است در ابتدای دولت هر که را آلت حصول مدعای خود دید بروی پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این ظالم رحم بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده داد خود از تردستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و تر گشته با جمله بازار بیداد گرست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پیمان شهیان زر و مال خود را یکانیو میرساند

و ایمن نشیند هر که بود گو سخت و هر که هست و رنجه گو سست چون حال این دیار بدین تنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم * بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از ان ستم آباد بر آمدم و
بتاریخ بست و نهم بدار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده ره گرای باندا میشوم
بود اینجا چند روز آرمیده اگر خدا خواهد و مرگ امان دهد به کلکته میرسم عالم عالم آوارگی را پرستار
سر و پای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بجا رسد جا شناس زهی من و خوشا من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید گو من هیچ گاه من با هم شادمانی بکام و چه عیب خاطر جمع ام باد * ایضاً
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یاد آور آوارگان سلامت چه نویسم که از متاع
نوشتنیها بر تهیدستی افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید بیان تپ معده و اسهال است و بیان
برودت جگر و حرارت قلب و خفقان فواد و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مطلوب بمطلوب نرسید غالب حزین * کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است * ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود * بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحسین
رود بهر که به دوستان و دوستی پیشه یاران و دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکی بنام خانه
بتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده
ازین زیاده است * ایضاً * رای صاحب مشفق مکرم مظهر اتفاقی های فراوان سلامت
شرمنده و بی غلط کار خویشتنم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود و
درنگ لشکر کرده میشود که آیا شفیق من از آزار یا بیداد دل کیست تجبر و حضرت نصیب
می آیند پس مرا در مستقبل بجناب کار با و مطالب ها است اول بباشد و آنچه می چشیدنی
و از هر گاه که در سوادی صرف تحریر قافل میفرمایند رحمت سرانجام کار با ستم کشان

خواهند گشت بیدار بقیه باشید تا الفتش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود انجری
دیگر داده شود و در نحو و آینده حسب طوی یکسان گرانید بهر حور و کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام مضمونش گلم گفته که زر رسیده است چه ناسکه باوجی
در ترسیل داشت مکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گاه
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی در لفافه در لف خط عنایت میرسد راقم با تا این حالت
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشما التماس اینست که زحمتی کشند و بعضی از
اوقات خویشتن ضایع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح
و بسط چنانچه از مکتوبات نیز قطع آغاز نا نموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته بنگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسندنشین میتوان رقم فرمایند که هر آینه مرا در ضمن آن
نظرهاست نه آنکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را از پیچ و خم استغاثه حاجت بیان افتد که صدر الخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هر چه در نیابد
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن دیگری بی شرکت غیر در سر رشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً شنیده ام که بچه پایستگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک ساعی تحصیل را و بهرو پی خویش می بینم و از مهر و
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زینب النساء بیگم صاحبه مبارک باد و مقدمه فتوحات
مستقبله بشود کاش مقدارشناس مهر و نیز شنیدی تا باشد آن سپاس بجا آورده از شما و

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد
گوییم و هم تهنیت چو هم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدائی
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سر بسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
زری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده به دهلی رسیدم عشرت
از من است ورنه نذر از تست برعنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن یعنی چه
و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه
میگذارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که بر اسپان بادرفتار نشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ بر آراستن و معده را با الوان خوردنیها خستگی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تیزبینگان انشا را
کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از شش جهت در بروی
خلایق بستن تن را به ریاضت فرسودن و جان را به تجردی پالودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدرجه‌ئی بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز ادعیه مبنی از ریاح
غلیظه صالحه که بدین ستلی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
که بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بیخردی و لاابالی
کرده چه اگر دانا بودی و خرد داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
گرفتی و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز هوای ایشان نرفتی کودکی و جوانی صلح ورزیدی مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی آن زمان دلی
برداشتست و با ایشان تلخی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و دیدار ایشان را ترک
گوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم را اینگونگی و کرم پیشه کسی را آنچنان
بدین پایه لغزش تیز شناسائی ناسزه خویشتن نگشتن چون من افسرده دل فرسوده روان
را در آن هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن انجمن خواندن
کدام آئین دیده ور پسند است و کدام شیوه خرد گستری چون سخن در بیان اسباب پیوست نامه
بجا ختم میکنم و دیده ابنیتی درست و دل را دلنشین سود مند و زبان بتشنیع ماهم تخمین ناسخ
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود و بوی یکرنگی و همدردی بمشام
آگهی رسید چار ماه است که نامه نگار بکنج نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته ام
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و بحقیقت من بزندانیان مانم آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافرم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی
فرماید **فرد** از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیاله ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد زندان بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزی است ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آن نیست که باز رسند
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید درین پایه شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود بدر نگذرد
یافته نشوند یا سپری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپای آورد خود را گرو آوردم
و ترک تماشا و سواری کردم تا امروز همان شد خودداری پیرایه دل و امانده اقامت گرامی دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و **غالب** مغلوب را محبوب بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جا بیرون رفت و ستمگر

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر یکسر سترده
شد قضا را به رشت نهایی وا داده و در بنیان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بسخن آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
موقتی داشت و دران انزوا که گفته شد بوم آسا پرواز می نشیب بنود گاه گاه شبا هنگام
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار دخل اسرار
با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان
خود اسیر شد و نهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر آنرا امید انستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافرنعمت داورکش را گردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسدالله خان از کینه رهیا دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان خود این
عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیاده سرایان دهلی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قاتل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از اندوه ستمگرکش رستم سپید نواز بدعایی
صبح می خواهم که این خیره سری آزرم زودتر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید
و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
سنهٔ مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان ماموریست
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر یا بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از بیگاه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است سخنان همت بلکه حق آنست که خارج الاشان بگمنامان نپرداخته

والتفات بخاکساران ننگ پایه خود شناخت فرمند بشرط تامل پنهان نتوانند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و لختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
وانهما خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله فرد حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد + کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست فرمنه از هیچکس شنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور هست بگید و نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار بار این فن میگوییم تا نسخه اگر صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام ایضاً قبله حاجات درنگی که
در نگارش ضراعت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری شگرف آویخته بود
و نظر منظری بلند را دیدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه سرآمد و هر کردار کیفری که بایست یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و بر اثرش بعدم آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت + تقدنامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
انگشت چه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چند انگه زود زود نبود و هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نیز به مسند نشینم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این بار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا نوکشته شد و جاگیر وی و هر چه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زر می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف تر اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی ست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده

خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا بوندیل کهند

قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فراپیش خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می شمارد حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی ست که نامه در چه عالم تحریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده رسیدم تا یکشنبه بآرامش گرائیده دوشنبه کوس رحیل کوفته شبی به پیدستا بسر برده سه شنبه به چله تارا رسیدم الحمد که زحمت صداع وهمی از ساحت طبع رخت بربسته خاطر قرین جمعیت دارد امشب در چله تارا رسیده بامدادان اگر حیات باقیست به پیچ راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب

ایضاً

قبلهٔ جان و دل سلامت آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید الله الحمد که زحمت صداع وهمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست فرو می نشیند چه این رنجیست که از وطن همره بی ای آمده ست هم پایهٔ حق گزاریش قوی است و هم سایهٔ وفاداریش فراهی مزاج ما نوی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی که درین ملک به لڑها موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت افتاده بود آن آهسته خرام بلکه هیچ خرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا چله تارا نرسید ناچار شبی به پی اتفاق بیت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ خرام تا ساعتی از شب نگذشته بمن نپیوست همان شمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نیز هی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گردونک و دو ماندگان نشسته بودم که ناگاه تهانه دار بگاره المتر ای رسیده بهر خبر امیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

ازروی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بجبر از من
طلب کرد همان سطری چند که بعجالت بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این مجموعه بیت نامه که اکنون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به پایان با هنگام ورود عاصی بکلکته متقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
از پیل تارا به پایان رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر از سیدا گرده ون دو دن جسته آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها برخوانده سفینه
در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس منظور است کرده
بقصه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج با مصار رسانده رنگرا شوم و دیگر چه
مرشد آباد و بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز نهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصه شش روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهار شنبه
دویم روز کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده صدا و سیا ایضاً بجناب نواب
قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی پس بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه
عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریها
را بهشت شادمانی گردانید تشکر عنایت ازین پرسوز زبان میسر نیاید تا گفتن با این همه دل ایستاد
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است شب
رفتن سفرم اگر شب پنجشنبه گذشت وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود گشت فردا یوم
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه مهر که بر خوردم تا کلکته کرا از صد روپیه نطلبیدند تا پتنه افزون از بیست روپیه

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پتنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هرچه جز سپاس تفقد و تشکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی است
یزدان سلامت دارد واجر لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق هیچمدان هیچ میرز
که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند ورد گیتی بد بهر یاد
صداد با ایضاً جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبله رستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند هفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر غبار عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و نخبت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و رقیمه منت سنج
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله باستیاری همامن توجه
انفاس بزرگان چون گردکه بیان باد سپرد در هنگام از خار و خاره سینه سردم تیغ ملال گاه
از شدت سرد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
سه شنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای دهاسیه بهشت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر آزردگان فضائی دهم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن مرا از آب شیرین چاهی و سر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاروا را نگاه
آرامش گردید و در روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی شکسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبرخان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمده رواست و اگر گویم که مرا بر من رشک آورد نیز جا دارد

بخدایی که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود یا رب این گوهر گرامی از کدام کان ست و این گوهر گرامی از کدامین یم و دمان
بارے چون نخستین صحبت بود بیچاره و مصلحت نیست درد سر ندادم و دو سه ساعت
نشسته لختکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بندر خصوص بینی که
وقف امام باره است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش ست لله در قائل
فرد همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم + چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم + روزگار فرمانبر و
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبله گاها بیکسان بیا ها شگرفی آثار رحمت الهی بنگر که آب و هوای
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده ترازانم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوایی دارد + هر گوشه ازدهر فضایی دارد + هر چند هوسیست از
دماغم یکسر + بنگاله شگرف آب و هوایی دارد + سیمین فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته رویداد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومهٔ نواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه ست بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند بهر آن
صحبت صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست
بارای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطهٔ هدایت و قوس
نزولی آنرا نقطهٔ نهایت ست چون سرمایهٔ علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وا می رسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سخنی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بتنبیه کسی ملازمتش بروشی گزیده و اینی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امیدوار بهای سخن کامل
بر آمد قصیده ؛ و باره بر خواندم محظوظ شد و دلجوییها کرد و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهدهٔ چیف سکرٹری دارد و منجملهٔ اجزای کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داور ست هرگاه دو
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب ام ور ستم دادخواهان می عرضه
میدارد و وی فراخور بایست هرکس را وراسوی خود میخواند و در مقدمه هرکس تاملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انجا به عرائض ناشنیدنی نگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوش شادمانم که داد نامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدیا سپرده + ورزش تن بجان تا بجا در رود + از شب یجور بنیر سلام + و زلب
تشنه به صهبای پیام + از دل افگار به بهم سپاس + و زمن نامه جوی به خضر التماس + ده روز بعد
دو ماه گذشته که سواد والا نامه سرچشمه تنگ کران گشته و مرقومه شست نگاشته غره ذی الحجه
مرقومه بیستم ماه مذکور که در نورد هر اسلمه مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب بهست ترسیل یافته چون گفتم که تلف گشت و نظر راو بیست اش نگذشت کاشتی از
تغافل بدامن التفات حضرت قبله‌گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مدارجی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامه پیشتر پیش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون من تشنگی همراه دارد اگرچه درست
تا یافت در وانیافت ما سپاس ایزدی بجا آورده شد که هر اینچ در فرخ تاب تشنگی
کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران بهر دو عریضه باجمالی که تفصیل چه باید معروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست نزد صدر تظلم بگوش رسیدنست دهلی دمیده آمد گفتم که سروبرگ سفر
و تاب و توان معاود و تیم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالت رسیدنی دهلی گرایید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیلی قرار داد و بمن نبشته من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

دبهرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نوردنامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بر من از من مهربان تر و در کارسازی و دادخواهی از من غم خورده دان ترست در نوردیده
بدهلی فرستاده ام سجع تا در میان خواسته کردگار چیست * الله بس ما سوی هوس
ایضاً قبله گاها آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهمای
والانامه بسر هم سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی بهنجار روانی رافت
نامها غبار اندیشه ها فرو نشاندن و دل با من آیا جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب آنگونه
نمی ماند چه من آن میخواهم که بنشستن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیکار
افتد نه تقدم و تاخیر معاد نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز و داد
گفتگو ستاره طی میکنم و عنان گسسته میروم خاطر به گرفتار آنست که سالها برای مشکل کشا
قبله گاهی پنهان نماند از پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به توقیع پروا گفتند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در محکمه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همبرین روز نامه
از دهلی رسید که کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوستکار رفتا آنرا
پذیرفته و کالتنامه بوکیل داده شهودر و کالتش از قوه بفعل نیاید و لهو کرد روشن الدوله
سرادلارد کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاده آمد تنها
بانگریزستان و [illegible] و این دستانک که بیجو است در میان آمده بجای خویش است [illegible]
دیار انگریز ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بروزگار پیشین [illegible]
تیر بود [illegible] بتهار رفته است و لارد ولیم کوندس بنتنک که اکنون فرمانروای [illegible]
نقش نگین او ست به [illegible] که ستیکار گاهی است شهر قرویه کلکته بسیر و شکار [illegible]
شائق [illegible] مولوی عبد الکریم میر منشی دفتر کلکته فارسی خصت [illegible] هشتاد [illegible]

زودی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن در رسید و اشعار من اشنوده بآهنگ بلند نامی
ستایید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تشبیههای زیرلبی میفرمایید چون طبایع بالذات مفتون
خودنمائی است همگنان حسد می بردند و کلانان انجمن فرزانگان فن برده و بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
مجتهد و ملا و نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آن انند جوابها یابند پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه بهم نفریان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع همگنان
افتاده است انشاء الله العظیم زین پس عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید ورق ازان
ابیات در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمی ادام ظله العالی گرد سر گردیم و خاک
بنگاهی افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده گرامی رقم سر آرم نه سپاس یاد آوری
گرانپذیرده شکر قدر افزائی باندازه تحریر پیرایه پیرو جناب شفیقی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش گشادن گرفتم رسید نوری ازان پرده بدرخشید چون وا رسیدم
سواد مکتوب حضرت نواب صاحب ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان در بیت ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده هر ابیات گاهان ناز
است از سپهر کشیدم و نوبر و دو خویش یک دو رنگ دادت برافشانم پنج بوریش گزاردم
و روز دگر خود ببساط بوس رسیدم جناب سید وحی سخن مذاق اهل وحدت وجود مهربانده
ازین سند کلامی دارند هر آنکه از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر منشی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت پذیر قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هرگونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر میداشتم هذا من برکة البرامکه
بر زبان بود و ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
پیشانم رسیدی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشتهٔ انصاف
از کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ❊ مخفی نماند که این عریضه بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده همانروز بتوسط میر صفات علی خانصاحب به لاله کانجی مل فرستا
یزدان توفیق مکتوب خود فرو پیچیدن و به باندا فرستادنش عطا دارد ❊ بنام محبّر
جان کوب سهای ❊ قطعه ❊ ای نشانهای خرد در تو هویدا ز آزان ❊ که سر و از لب
و آب از گهر و تاب از مهر ❊ هم رونمود ز توانائی رائی + هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر
مهربانی نامه که رسیدن بوی تازه و خواندن ازوی نحو و بالد به پیروزی رسیده و به
شادمانی خوانده شد سرگشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گوهر شناس اندرو یاقوت سخن ته آئین
پیرایه بربندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سرآغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هرچه
اندران باب فرموده اند و از هرچه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هرچه با من ندیده باشم و بدان قدر
که من رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بنیاد ورزیدن
فرمان دستانی نبود مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و تأئین
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب ابدان انجام و هستند چون

گفته آید که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن درخور که به پایان آن دفتر سمت صحیفه جا گیرد
تو آن کن که هر ماده دیباچه بنویسند که هم شماره سگالش نگاشته اند هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خویش
درافزون بهر گونه شاد بخت از رهبر دیده کشائی و خسرو بخت از رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را
از من که بنده محبت و خانه زاد وفایم مقابله یکبار بیاد آوردی صد بار سپاس و بیاد آوری یک
گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در رسید که هم رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون
من از آن طالع یار خانصاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی ارمغان الوان افزودند ابروی خامه مشکین
رقم در آن هر دو پیرند بدین انشاره صنعتی نشسته است که خورنق رونق شهرستانی دارم آرام شیخ نکو الیار
طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که درین فن سست سوگند که هیچگاه
دل به فن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را به معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
خاطر داران این ست که کلک من در نگارش این راه رود در گره اندیشه من تن به هنجار جنبید
قلم را چه اندازه که درین راه به لغزش نشاید و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت
بیت هم درین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شگفت و اگر نپذیرند از محبت و
چه عجب **قطعه** جان جانگوب آن امیر نامور ÷ دست وی آرایش تیغ و نگین ÷
ساخت زانسان منظری کز دیدنش ÷ حور گفت جنت رضوان آفرین ÷ در بلندی افسر
فرق سپهر ÷ در صفا گلگونه روی زمین ÷ بایدش گفتن گلستان ارم ÷ زیبدش خواندن
نگارستان چین ÷ خود سر اشکوب و سر اشکوبش در اوج ÷ در نظر باشد سپهر هفتمین ÷
غالب جادو دم نازک خیال ÷ کش بود اندیشه معنی آفرین + گفت تاریخ بنای
این مکان ÷ آسمانی پایه کاخ دلنشین ÷ والسلام والاکرام ایضاً فرد حق نه آنست
که از رفتن باطل برود + نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود + مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود
÷ تا رسید دل را مرده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامه من گله

رنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه انور رسید و پاسخ نگاشته
شکوه بجا بود و درویش دل ریش و فاکتشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران دادن و بنده صحبت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن
و سخنان شنیده من بیاد در پاس فاسقی روا داشتن و پاسخ نامه دوست نه نگاشتن
آزرده نیم به بیخوئی من حق و از رحمت نه هند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند
ماده تاریخ چاه فرستادن و مهر النسیر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش چه بود دیها ما نخواستند
که غمزده نحود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآید و حق اینست که ماده تاریخ نیز
آنچنان است که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توانکرد و قطعه میرسد بنگرند و از خیم
تا کرده من درگذرند ق آن سپهر فر شاهی که موسوم به جهان بست * دان راست و هم
دانش و والای دریافت * فرمود پی کندن جاهی که در الست * آبی که سکندر هم
هم زین چشمه خضر یافت * خورشید فیض ابد گفت به غالب * بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت * بستود و درین قطعه در آورد و هما نوقت * تاریخ
دگر نیز با معان نظر یافت * خورشید زمین گفت و درین مزمه دل بست * دین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده * سرمایه آبرو
درویش آورده * در بهر بن مو دمید جانی یعنی * سامان نثار خویش با خویش آورده *
نشاط بخشی رسیدن دوان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجنبیدن سرو مانند کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بجان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو چرا نجهد و بلبل چون نخروشد میرزا تفته را بر رسانیدن نامه بر من منتی هست که ابر را بر خاک و
بهار را بر تاک نباشد درو نزدیک از سواد ارائم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بنگارستگی آن انجمن ها نامشت حسنی شکیبی باد

فرستم فرو ماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سرآسیمگی آن دهد که بپای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون‌تر سخن کوتاه آنچه من دانم ورق ورق مسودهٔ بی‌شیرازه است
که آنرا بدست توان گرفت و حق پیوند عبارت نگه توان داشت هیچ هم چون بدست هم رسید آن اوراق
بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی بدست
میر نوابصاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد الضیا

اینکه برنامهٔ نام تو زد دیوان ازل + لستهٔ انداز اثر دولت جاوید طراز چه شادی رسیده اند وه که با
نامهٔ که دیروز بمن رسیده نه آنچنان است که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد سبحان الله
نکسے بلکه ناکسے را که قطع نظر از آن که پرستش نیرزد خود از هم پاداش گناهی که از وی سر زده است
هم خویشتن ارزد به مهر وزری و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیرابی
آرزوی گناهگار فروشستن نه تنها همین بلکه بهانه نواختن و نگاه کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر برمن نهاده اند نهان مانا که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان دهلی
نشست همانا کار فرمای این نو آیین کده آن مسیحا اند که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته های خامهٔ غالب بنوا انقلاب انطباع فرو پیرد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که بمدرین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش بهریکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است هنگام
خوبی پیچ هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یافتگان آن والا نظر شناختند ٭ دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که با سیج نگارش آن هم پدید آید
کرآن قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته بیار نگاه سپهر کارگاه مسرور فرستاده بود

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن سنج و سخندان اند والسلام مع الاکرام — به منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پیش شما هنگامه است و من با دلی نژند بیش چراغی که نورش از حجره با ایوان نمیرسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز زهم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرائیدن نیز پیشکان بر رنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و خویشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارشها
آرزو مآل بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بوکه آن
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو و وزیر بهره مند آمد و امروز که از تعقیب
کامل گذشته هیچگونه ازان نیرنگ فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
چند بمددگاری عصاکش ره نتواند بپیمود در مانده بیم و امید در هم قبول امروز که چارشنبه بیست و هفتم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که لوره آن قصیده آستین بست
بوالاحضرت شمار رساند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بتقاضم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
شب نامه نگاشتم و هم شب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این عرضداشت نامه را با نگاشته هائی که برشمرده آمد بسالار زمان بازدهد بحکم کرم بجوشش آید و بنقد
صرف غالب نوازی گردد دیگر نیاز خواهم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و انتقاد بمیگویم که چرا باید

دیده و دیدانست و بینش دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین است خامه را
در سپارش راز و مفهومی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد و دل از پیشه خود بر نخیزد تا زبان
بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و نامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن بر سنگ نیستی پای نبودی و پیش از نامه خود بدوست رسیدی
تا به عرصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن روز ننهادی بلکه ازین تیره که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز بسیار شایستی پیش ازین که بلا زبان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنؤ رسیده بودند نوا گر اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند بنسیم عنبر شمیم نفس دیده کشای
شناسایی را آمدند که خانصاحب عظیم المناقب انور قدر علیخان بهادر در ایران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزیده آورده انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بدهر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و سبک خیز
پرستش صنم کده خمستم استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من بنده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه تواند گفت که پشیمان
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و به تکلف از آن نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب و تاب افگند نقش روا نبوده بیخ سخن سخور آنست که بآتش اندازند نیز روا داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که بسیج خامه و آمد نگارشته باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خداوند فرمان مهر خط فراهم آوردن نثر من تهیه
کرده و ورقی چند چون نامه گرد از من بسیکرده است آن اوراق از آن گرامی برادر بسیج
خواستم و تصحیح نویسی را بران داشتم که هر چند زودتر ازین نگارش را بپایان رسانند هر چند پیام بپیشت

که کاغذ کتاب به نگین نقش و نگار اوراق نه این بودی لیکن چون مخدوم ممدوح رای آبا در کتاب دو سه
براه بود و فرصتی دست بهم نداد که به رنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا توانم کرد بالجمله به صورت هیئت
خجسته سنبلستان و کاغذ گلی نگارستان می‌فرستم و بمعنی غزل و چهار ساله نفس سوختن و مایهٔ
بهای عمر به هیچ فروختن است که به پای نگاه الفصاحت دیده در میرزم تا العبار این محبت
چه اقتضا نماید و نگارش پی درپی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما همیشه
آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ طلوع شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام ایضاً مشتمل بر دو آهنگ پنج آهنگ
مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل را گنج‌خانهٔ راز است از چشم و گوش
دو در برروی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نظر آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان از دو در آرند هم از دریچهٔ گوش شبها شبانه دل در آرند
بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش هست دل را ابطال بیکاری فعل در آتش نشست صورت
پرستان تا به چشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم مهر گزینند اگر
مهر جا بدیدن و ادمحبت توان خواد جا بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد چون گوشهٔ اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته‌ام و به رسائی انداز سپاس گذارم
که با این همه دوری بخاطر دوست گذشته‌ام ستوده شدن من از آن سخن که در آن سخن است
نه تقاضای خوبی گفتار نه لغزیدن ارزش من است خواستند که آوازهٔ کرم در میان
نبود تا یار هست یاد آوری گران نبود مشاهدهٔ این گرایش که از آن سو بوده است چه جوی
از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا نامه نگار نگشتند
تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشته‌های خود را زودتر از این فرستادمی با آنکه دانستند
که مرا شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از مهر جوشش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بسکری جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویه را مردو همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو سه هفته متشکل است لیکن
ذوق را روشناسیم از دیر باز نگران و هشت هوای آن آزاده ام بران و هشت که نامهٔ دیگر را گسیخته
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال سیر از دهم تا دوست اکه هنوز انداز همرو نامه من نغمه الست
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل را فروزیابی افزاید بهمین بازش
رسد بلکه اگر مروت و دلجوئی خستگان وادارد نگارش جواب این هر دو رقعه نیز در عالم وداد جا دارد
هر چند از نام وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر جا
می آورند سجاده کاشانه خاکسار شناسا در اند اگر نامه فرستند بعنوان نویسند که این نامه
بدهلی بمد اسد الله برسد و دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه رسد والسلام خیر ختام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر

ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه‌ای + همراز گرمی محفل چگونه‌ای + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه‌ای

بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرستادهٔ بخشش
شکیبائیش گوئید دل را توانائی ببالاند و از رمیدگی که سراپای جان دادگی ست تا امیدگاه
که تکیه گاه آزادگی ست رسانند در گرفتار این اندوه که می بایست دل به پرسش از بن سر مو تا دیده
و مرا با آهنگ غمگساری چند دران انجمن جای نبود که گرایش من به پدار خبری نیابت باره
نبوده است تا باهم از فزون سری خود هراسیدمی هم از کوچکی دل دوست اندیشیدمی
چه مرا از وارستگی هم دل ترم ست و هم زبان درشت و دوست از دلبستگی هم خوی نازک بود
و هم منش گران مباد که نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی گرانمروی من در میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا نرفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخود دل تنم و دوست سست از جان شستمی و هر چه در دل داشتمی گفتمی تنش
شمار می کشیدمی و دوستان را به بیدردی کسی بود که روزها اندرین آویزه گذشت

و شبها درین سگالش روز گشت تا چاشتگاهی همایون که رسیده از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان جهانگیر آباد رفته و گیتی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و سخنان در سینه
نمی تپد آری الاندازه شناسی است که سخن بدرازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل است از آن پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چه راه و سرنوشت چیست شما را در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دهمی روز از ماه روزه الضا فرد ترسم نرسی بکعبه اسلامیان هند + گم کرده ام نوای
شوق تو راه را + آتش خمس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد الله روسیاهش
نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن باز بنیاد رود باشد او به استوار
بپیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون راه کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است سرآینه سرمایه چه و نوایی که اندیشه کعبه رود فراهم گاه آهنت بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
منشا است سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابو الفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاطی اندوزم که چون با همدوستان گرد راه تا آب دیده فرو شویم و
خواهم که بدان چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طایر آواز من
باشد فرد حاجی بادیه پیما ز کجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیار + اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان است
ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبسته لحن
و صوت نه پسندید والسلام ایضاً خواجه ناتوشته خوان ناگفته دان را از بنده سوده دل
بوفا نهاده پی سپاسگزاری کلک و زبان صد هزار آفرین که به نوشتن پاسخ نامه نانوشته سراست

شادمانی خاطر غمناک نوشت بزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق
این همه رنگ نگه اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی نامه نگار و از نوآیین منش من
نا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگذارش اندوه انتظار روا نتوانست کرد ورقی ساده
با سوگواری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد. با خود آن‌ست که سخن [illegible]
بستن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت [illegible]
سخن ناگفته بار دل هست عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه یکباره خالی از خیال
وخط مینایست که دیده بر دوختن چشم سیه روی ساده فرو دگان [illegible]
[illegible] سخت هرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آیین غزل نگاری در آن نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
صد ره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند مگر جدائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و بیم در آزار خویش افزود هم در این نوشتن
آن دریافتم که دیری آید خدایا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تبارکی تماشا نوید که جگر پاره‌ای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده‌ام و بدان گلشن
انجمن گلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالعجبی اگر از خنده چشم آب نگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که گر هیچ بها [illegible]
بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم رنجه نتوان [illegible]
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آرزوی روز [illegible] بدا

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت آنگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده اعتراف
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر شناختی و پروانه اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگ گل میرابد اگرنه
جمعیت غدر خواستی صبح را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگرنه جذبهٔ مهر در میان خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیده دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ هم زبانی و علاقهٔ هم نفسی را پرستند نه چون صورت پرستان پی لالا بر در
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مر ایران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر بر زدی که چون استغنای جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیر
گلم و نامهٔ خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانهٔ صاحب مهربان خوشنویسی بجلی باد
بکانپور خرمیش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسر برده فرخ
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی نسخهٔ دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
ست و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و جمعیت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق که حق است هیچ ست فلانی بشنو + بشنوای گر تو خداوند معانی بشنو + لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا + من نه آنم که شناسم تو نه آنی بشنو + سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جا ده + اینچه دانی بشمار اینچه ندانی بشنو + پردهٔ چند به آهنگ کلیسا به سرای + غزلی
چند به هنجار فغانی بشنو + لحنی آینه بر آینه و صورت سنگ + پارهٔ گوش همین دار و معانی
بشنو + هرچه بستیم بتو ز اندیشهٔ پیری مپذیر + هرچه گویم بتو از عشق جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق؛ تا نه خسپی و بپاسم نه نشانی بشنو؛ چاره جویم بلکه بستم
و نیز فضولی نکنم؛ من و اندوه تو؛ چندانکه توانی بشنو؛ زینکه دیدی به تجشم طلب چشم خلاف است
سخنی چند به غمهای نهانی بشنو؛ نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد و ورق از بیم درد
این مژده زبانی بشنو؛ یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیشگاه
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامهٔ نامی امیر سلیمان نشان بهادر و
حضرت حق فرود در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست؛ شوقت چه شکر داده ذوق
ادیم را؛ جان بپای قبله پرستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه به سر دوان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن
نکته های مهرانگیز که مر فرخندگی بخت من امیدواری سپید برمن خجسته تر باد چون دران
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر سایه پایه است و اگر از خود نمائی جز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یاور خان صاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بیخود از خودم
ربوده اند و ارادتمند را چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده گیستم تا بدین التفات ازهم
و مراد و نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و آنگاه
این چنین گرانمایه و والا پایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه تمنای قدوسش
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش برآواز
سبحان الله آنکه تجلی طور بپروانگی شمع جمالش آرزو با من ارزانی کوست و آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی
شیر به پیر هم رنجیده است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که از این پیش سالی چند
به محکمهٔ رزیدنسی دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سالست که آن داوری بکشور لندن رفته و در ان دادگاه

سنجیده میشود تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم سر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم هر آینه گوینده را سر رشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
است و درین کشمکش که درون و بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار بسر آمده و هنگام گشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطع خصومت
از ولایت رسد زان پس جز آشنائیهاست که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد دهلی
نیارامم در سودای گوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که بیرون شد تنگنای
فراز و پایان مایه فیض حضور رفیقان شود که با وقات خاص مراد کار مراد در خیال آورده
همت بدان گمارند که بر روی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پای گاه پیمای من بخراش
گشاده نپرد و جادهٔ راه گوالیاری سپرمن گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار نامه صاحب
بسه روز منشوری که بر اسیر قلم بخت تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و قیمت آن
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جاکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولتکده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ است در نورد این نوشته نامه فرستاده میشود چون
گشاده عنوان است بتوان خواند و بمکتوب الیه رسانند و نگارش مطالعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند درین عمر بیکس شادی من
بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانم چون من از دیدار طلبان اند زیاده جاده

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات

هرچند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بنا بر آن

از جانب خویش بدان اندازه استواری نگرم که اگر بفرض محال صد سال نه صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را همان اسپری گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار لطف و التفات دار از آنطرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و خوشی بکار و انبساطی آرمیده با برادران با هنگ راه
یاد کرد و ارادت مرا گذشت چون بشاهجهان آباد رسید و دهلی بسته گردید واقع است که حافظ
قادر بخش همین برادر خرد را که از یادگاری بیل کهنه می آمد براه دریافت و همپای همی واز گون
خدا رسیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز ایشان باقی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر رود کند و خود بالهٔ آباد لیک همین برادرش نگذاشت خواهی نخواهی او را با
خویشتن برده مسکین از درد دوری آن آستان بینالید و میگفت که من این بنده را پای
خویش میروم نکند هم بسته اند و به بندم می برند دیگر سفیر مود که سفینه از مهر مولوی سعادت یار
بهدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر نکته و چه سکه که بسکه گرد
گویند که بفرمان والی لاهور در ان مرز و بوم روائی دارد هیچ میبرده و از من خواسته که این را
بالهٔ آباد فرستم تا مشاهدهٔ سکهٔ جدید بفغار گیاه اول نشکفته مگر نامه نگاریم گفته او را بهر
نگاشتم و رقیمه بدو نامه فرستادیم نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی
من بر گردانیدند و فرستادن نامه که بهر نیارستی باشد نپذیرفتند ناچار آن سکه پیکر را
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نیز و خود نگاشتم تا چون کار سرو پیاره روی
بدان دیار نهم بوی سپارم امید که چون قبلهٔ جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظور نگاه شان نیز در آید تا از حافظه بر وضع و اندیشها
بنیاز تسلی شوند سبیش انجامیدن نامه فروق عزبانی یاد هم غنچه آورده نهفته سیا دکر
درین روز ها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیدند چهار پنج
آشنائی بخانهٔ من آمدند و چون در نوردید هر گونه گفتگو حال سید نور الدین خلیل خان

نبودن وماندگان مولوی محمد علیخان مغفور بہ باندا و پدید آمدن ستیزه و پیکارش در میانه هم
بدان گونه باز گفته که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم بتسکین بیتابی دل فرمان نیوشیده ام
از جنبش خامه عطارد نگار حضرت مخدومی بدین ماجرا فزودیم و منشأ ناسازگاری آن گروه
و فرجام کار مقصود مرادوستی پدید آید باز داشتم دولت و اقبال بشکار رفیع و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت سپار ز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان نهفت دیگر لاله هرسکهه
صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب شوند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش نیز بکار
گرفتن جنابعالی هم دل لاله صاحب کمین بفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

القصه حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی لاله هرسکهه صاحب
بسپاس کرمهای بی اندازه خداوند بیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
هرگونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود
بهانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی مراتب بلند
عروج نمایند لاجرم بتقصد ملازمان اندوبان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش گزارش
نامه نگار را ذریعه حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب

رقعه به
ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست هم
و هم میرزا شمار رقعه مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرا نوشته است همدین باب
یعنی بمطلب کتاب فراوان ابرام کرده و من خود رقعه دوست شمار از نزد شما میبینم منها بگفته که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روز نوروز عید و فیض پری روزه مقدم شماست ده تنگوئی داد و مرا از
بند تپ رهائی بخشیده دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچ و دیروز خواهد گذشت
از طور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام

منشی التفات حسین خان

اسد الله سراپا آشفته رای که نشستن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضه میدهد هنری کمالی که ذریعهٔ التفات والا نگهان تواند بود کو که دستمزد حق خدمتی که دست آویز
دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر به تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من ببخشایند
که متاع شفقت را که سرمایهٔ سحر دکان بعیانه آن تواند بود به هیچ خریدار میسپارم آنکه بهم تا کرده
از رشتهٔ گفتار گسستایم و سخن صاف تر کرده ایم با فرمانروای شهر مطلبی داریم و داشتیم
این فرمانروا تا مهری و مقربی نبود بدل سائل شهر سپرد یکبارگی کار را بسیار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می‌آورد با ایماء و اشارت این عبارت
سخن بملازمان مخدوم است امید که تحقیق این اندوه نامه را که ... نام ... هست
بنگرند و هم ازین وقت در اندیشه گردان سر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب
مطلوب سید میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند نامور ... انگلیشی صاحب
ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بملازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد
هم بمیر امام علی فرمان شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانتشار رسیده نامهٔ انگریزی جا عهده دار
بیادور رسانند با این حال قبول این التماس نجات من وابسته بچاره سازی غمخواری خدام عالیمقام
است ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام

محمد نجف صاحب

از وامانندگی برسیدن ورود ... از دود دل شنیدن ... از غبار ره ... نمایشی و از نگاه بگریز ... از زخم ... بیاهی و از ... تجربه ... سلامی از ... بیانی و از من ... استانی تا ذوق ... زبانی ... دل آشتلم کرد چشم چشمه گفتار الیب

بفرادیش آورد و چندانکه روان گویا را سخن بنظر در آتش هست ناپیشه ... ماند این شناسا کیست
که این خواهش نگویم روا بتوانم که ... چون توانا بسیار نگر ... شتابزدگی شوق هر چیز
و اندیشه را به پیوند خویش استوار نخست تا گوهر قیمتان گنجینه راز از سینه در راه باز رهند و هم چنان از پی خیر شان
گرد آورده اند بدین سر و چهار الاکه ... اکنون اسفریان نپذیرا یا منت گذار را آفرین گویم که نوید یاریگری
داد و به پیرو خستگی اندیشه کام روائی شوق نکرده است چون ... نتانست که هر چند با پیمان پیوند
همداستان نیست یک شهر تا لا جرم آزرده می آید که چیره زبان نامه و خرد نخستین قلم بنام همت آزرده
دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است و آنگاه سپاس روده را ... نامه دل افروز که هر یک با جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توانند بود دیگر سپاه دلاویزش آراستن است
و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین هم توان
چکیده قلم رونگار آنچنان در هم نفشرده که دل را با اندازه یک واشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
است در سینه خون است و اگر نگه است در دیده غبار شکوه در زنا سازی و ناتوانی بهر
دم اندر کشاکش نیست پیوند دم ... ز بس پیکرها روز سیاه ... نگه خورده و آسیب و تن از نگاه
تن از سایه خود بیم اندرون + دل از غم به پهلو و نیم اندرون + سلام مکرمی خان ... الدین
سلمه الله تعالی مر او را فروهر را ز انست که گشته را از لالی گهر ... امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام **بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فروغ نگه چشم ما را در دیار ما مپرس ... لقمه کام نهنگیم از هزار ما مپرس + خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین خداوند آن خوی را که از ایزد آن نخستین که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
در فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر شده ام اندیشه که هر دو را بدلپذیر یکسان
شمرده باشم بلکه این ببر دلیست و آن مهربان دلبریست و این جانفشانی هر چند سازگاری
این خواهش نگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از جو فرسودگی کارزاران درگذشته که
نیرو کشیدن نامه وفا تواند کرد ... ای روشنی چشم مردمی + زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی از آنکه وی بود که مادر
فرخ سروشان را از فراز سپهر گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان
بانگیختن گونه گون نقشها ستای سرنشیمن از بن بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست در آن پرده تنگ بود و هر آینه هر چه از پرده بیرون سو روی دادی نگرنده آنرا از پرده
سو نگرستی اکنون که آن دلگشایش نیست این خوشنمایش از کجا باشد نی نی شباب
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز و گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری دمید و
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فسرده و هنگامهٔ شب بازی خیال بهم خورده نه فروغ رقص
پری پیکران بر بساط و نه غوغای رامشگران در رباط آنچه در این ناخوش هنگام از قسم
گفتار بزبان رود گلهای پژمردهٔ شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن بیست
رنگی که افروزش نگاه آورد و بوی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم بیخود غیاث الدوله
نواب ضیاءالدین حسن خان بهادر سلامها برسانند و من نیز بهمیاران شما قاصد بخواهید
محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمس [illegible] صاحب کمشنر
بهادر نواب گورنر اکبرآباد جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیراندیشان و قدرافزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ
ستایش بجای آورده به نیروی فرحی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور با نغمهٔ فروغ
در رود سپهر تمنا درخشانی نیر آورده بساط آرزو را علیای گوهر عنوانش از نظر فروزی
منتظران را اندوه ربا و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید افزای چشم سعادت
همایون نامه به نور بینش افروختم و بشاهد جلوهٔ تمثال این گهر خستگی اندوختم که به فروغ پیشینه شب
انتظار را سحر دمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت در رسیده است فرد تا خود الفریبیل
قاصد چه رود بهر خوش میکنم دلی با مید خبر هنوز با لجمله سپاس گزارم که چون فتح اکبر
به ارزش لطف و کرم بداشت بخجستگی خوشی فرزانه داور فریاد و داد ارتجم رحم بر خستهٔ نامراد

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شادکام ترشحی ساقی ست لیکن از بسکه بیابان همچو من تغییر
مدعا طلبی جگر سوخته تموز ناکامیست تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقع توقیع بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملا نهان مانده بود از نوردان قدسی مفاد و ضمیر بازبین روشنی نمود یارب
آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهانداری جاودان اسباب مدعا بخشی
و بنده پروری فراوان باد و عریضه نگار به اخلاص ادام الله اقبالا تحسین من صاحبا نهاد در
بسیج بست کثیر البرکت صاحبا لا گهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران امیدگاه
ستایشگران ادا فضائل سر و دادن توفیق مددگری که عنوان صحیفه نامکر ورست بخستگی بخشید
نیاز دو نبرد و هی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست و ستایه گزارش مدعا بیازد
روزیکه بر هر جاده بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی دران همایون انجمن که معیار اداشناسی را
جا داشت علی الرغم روزگار بیفرخی دیدار دمادم دل اشاد مانی نهاد و خود را بارزش التفات
سخن را بحسن قبول فرو ده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امید افزا فسون آرزو در نهاد
شوق فرجام اثر گرفت بجنبش شستافزایش آمد و بجوشش رشحه قلمی مبادرت رفت هرچند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب ست هم ازان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیینست
و این کدام دستور هر آینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموش نپسندد و با هنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد و جگر مالای غم و جانگدازی پاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی پای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی ازینهمه سخنوری را
بستخی فرا گیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکران ستمزده فرو میرد
همانا اینهمه را همه جز این دیگر غمهای پر و مهر دارم چگونه داد گفتار توانم داد و حسیبان مدعی
بستر النواکم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی برده آورده ام همچو میر جمیر داور داد بلند
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بهر سر انگشتش پی در بن ناخن نهانست

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بتکلف پذیرد چه شگفت
و اگر از نالهٔ غمزدگان نشاط از مژده گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن ست
و دل با سپیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف تحسین تا نسترن است +
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + سفتهٔ نام
بشادابی برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + شاخ انبه الدینا
حسن ست + گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن ست + هر دم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست + بخیال تو بمهتاب
شبکیم که نگر + عکس در جنبو درین آینه پرتو فگن ست + راست گفتارم و پیرایهٔ ابیات
جز راست + حرف نارا ست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته گمی دل بزبانم
که مرا + بتوان گفت که گنجی ز دل اندر دهن ست + راستی اینکه دم مهر و وفای تو و ما
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست + دوری از دیده اگر رو دهد دور شد + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن ست + داورا گرچه هایم سالیون تخمی + لیک چه و سر الطالع
زاغ زغن ست + جز با بنده دل و رنج تم نفرماید + ناله هر چند برانده دل رنج تن ست
+ سینه پرسوز داران اشک که در دامن نیست + جگر پیمانه آن تا که در پیرهن ست + بیکس و ما
من از صورت حالم در یاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد که ام
مرده و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای بیران فردارد +
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست + آیینه صیقل طلب و خجسته مهر جوی گدای دل
خواه نامه نگاره + اسدالله نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر نمک
و آه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد را بشما بسازگار با دو هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه بسیجش اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیکی آن نتوان گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطن بیگانه ام
که نزدیکیها بیند شادم که شوق دوراندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا بهمدستی
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد از شهر اکبرآباد اندیشه کم سنگی بنده از نهاد نگذرد تا
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند که آن آباد چه و ویران آنچه سرمایه آباد و بازیگاه بچگی من
مجنونی و منظور آن انجمن را در برکت خاک چشمه خونی هست روزگاری بود که دران سرزمین
جز مهرگیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی شنیدم که دران گلکده بستانه وزید ای بهارا
آشنایانه انجا بر انگیختی که زندان را هوای صحرا از سر و پا رسایان بر انگیخت تمنا از ضمیر فرو ریختی
هر چند هر ذرهٔ خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در دیده پرستش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که گزارش نویسند دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
دعای مرا کدام ادا پذیرفت و دریا پیام سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از بهرها
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمکرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام بشمس الامرا نائب والی حیدرآباد در بارهٔ حقی والانظر اسرار گرامی
گهراچه کز فیض تو یافت رونق این کمینه سراچه یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا چه جزو بیست
زاجزای رقم نام تراچه بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست با بیان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمد بان آفاق
مولانا عبدالرزاق که تشریف آئینه و صورت صدق و صفا را آیینه اند گذشتن ذکر خاکسار نیز هم
جاوید سپاسگذار کرده اند بیدانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

سپهر

یکسان ست زین پس آیینه را بصیقل مژده و گهر را بگنجینه نوید در و در آید و لبشارت و آرزو را
بروائی امید بجا نا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آیینه
رازهای نهان ست نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوندی روحانی ست و خامه
از بدو فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتی بار و زبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورده و آن را گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال ست که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم شهروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار را بر در پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخشی ادای رقص قلم هرست است و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بهم باز و در من نگرست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل گشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر.
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخابخت
عریضه نگار که بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرد بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع ؛ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس پیچد و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژده از مهر برین
ندهد پندارم آن آه نیم‌سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد برد ارسے
هیچ سرائی ست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کارساز ست
باد زبان دراز ذریعه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ؛ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ؛ شمس الامراء که بشرف نسبت نامش ؛
خود قبله بود ابروی تنگ نشینان عجم را ؛ یارب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی
امین الله خان دیوان راجهٔ الور ٭ تنگ ست دلم حوصلهٔ راز ندارد ٭
آه از نی تیر تو که آواز ندارد ٭ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار آفریند
کشت کشاورز بسرسبزی و باغ کدیور بشادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش
نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه
که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگرچه بدله نداند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر آن
صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا توانند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف دعا
درخور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ما سوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود
همانا من که جز براستی بدلم نه نشیند و جز راست بر زبانم نگذرد درین اندوه ام که هم بندم
بیرون است و هم بر زبان بشنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه
سلطان نشان و گذرانده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان
گذشته است اگرچه از گذراننده عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
سپاس پذیرم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندهم که عرضداشتی که من نوشته باشم تا مطالع که رساند و مخدوم کریم پیشه آنکه
من گفته باشم چگونه درآن انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود
نفرین و جیب و دامن بخون ناب چشم رنگین کرده ام که هیهات قدره و دست انشا ختم
دو دیده ور دو شناس کف پالش بشناختم کاش غالب بیمواخذ حوصلهٔ بندگی خود از
دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عرضیه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که
کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا هنجاری که من ندانم از من بهتر به
هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این مرده روش اندازهٔ ملک نیست و در نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشته کلک
غالب اندوهگین نیست هر آینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته
و این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آمیخته
و تنگر فی این واقعه از سر هوشم و از دل تاب می برد خدا را از بند اندوهم برآرند و بکشف
این راز بهمت برگمارند هم آن نامه ابو العجب هنگامه را برخوانند هم با برادر خود در پرسش سخن
رانند و نیز دمیکه بوند آن ورق از هم کشایند خاتم خانه را بگوشه چشم مشاهده فرمایند
پس از آنکه به پرکار اندیشه تیزگرد زودیاب سیر نگرستن مهر رسیدن به پایان نرسد هر آینه آن [illegible]
بی آنکه در تنگی رسیان گنجید باستعفانامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاهزاده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم حشم آسمان
سپهر احتشام خلد الله ملکه و سلطانه بپیرایه آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهریاری
و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گنجید همانا پایه سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود
اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک دران فروزنده انجمن بچشم روشنی گوی
چندگر گشته‌اند روشنان چرخ روزگاری بود از آئینه بندانے بسر بردند تا امروز جلوه
تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم نثار روائی گوهر جبین
نماند که این دیرین اندوخته‌ها را بتقریب نذر جلوس بپای شهریار دریادل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست هنر و یاقوت سازی درین عهد صورت نبست که به ترصیع سریر یا

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکرسی نشست به نجسته گی آیین جلوس سعادت
مانوس آسمان را بر زمین منت و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار جهانبان
از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سائیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صد ره جبین
عجز بر آن آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول
تواند بود از کمترین خانه زادان نظرگاه التفات خاقانی میگذرد و بعطای عطیه قبول که
غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست سپاس کوکبه سلطنت خداداد
جاودانی و سمند اقبال بازخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد
نامه مولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بدو جو بلکه به نیم خس بر نگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده مینوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل به باز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان
بر خویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز که ما با تو
ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید بزمین عرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که شعر عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات
را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار ازین پرورش تواند کرد و پایه
هر یک بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای زو هم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود هم
و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن پرداختگی + پرده کارم

پرستش درمیان انداخته — بنام مظفر حسین خان — نظم — اینکه گفتی که در سخن باشد +
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز نگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم ور زبان ترا نه یکی است +
این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم کزین خروش بیم + ریشش گردد زالامان گفتن + مشکل افتاده است در
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده مشتاقی را
نه پسندد و ادا شناسان در نوردیدگی بدل کشائی محضر دل نه بندند لیکن
چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ مایگان بدمعامله
دو دادل گرد نهادن سہی درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت برمن کار و
من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نورو ز علیخان ترو وتیمار
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد سنگدکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
بنفروخته بداغ فراق آورفتایم دگیرانی فسون اعتقاد الدوله را مرهم که به بزم قرب
تا رسیده در توجه باشما بربانیم کاش گفتار آن فرهند نشنود هی وغمنامه که بنام
نامیش بو دنخوانده بودی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است وخیشه خون دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گداختن بازآرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شورسودای پریچهرگان در سرمرانیز زهرآ
این بلا بساغر ریخته اند و برنگار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزها سے
روشن بماتم دلدار بلباس نشتر کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پروانه شمع خموش بوده ام بخوابم که وقت وداع از رشک بخار اتش نتوان سپرد چه
بیداد ست تن نازنینش را بخاک سپردن وخجسته که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت
چمنش نتوان برد چه ستم است نقش او را بگورستان بردن شهر و خاک خون بالا که در معرض آتار دو

زلف سرخ در کشند و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را آسودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بیخبری چه آمیزش تن دادن شاهد بیهدی عاشق اگرچه
پس از یکے چه یافتنی ست دلدادگان دانند که چه مایه مضطر در زی و مضطر یابی است خوش معشوقه
وفا سگال که تلافی را از بایست پایه برتر نهاده باشد و از هر کرشمه دل برده هم بهر تن جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است داند و جدائی جاوید جگر پالا چون دارد الفت
که در آستان از ره است سخن نخواهم که بهر این جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجیده وادی
بیساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدارا درین سموم خیز وادی
دور نروند و خود را درین جگر گداز غمزدگی شکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان دستگاه هنگامه گرم سازان همین بست که گاهی آه را بتاب کرده‌اند
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کو کدام که دلی را از جای بر انگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم تار و اور دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد و بلبل که عشقبازی رسوا است به هر گلی که بشگفد زمزمه خوان ست و پروانه
که هنگامه گرم سازی انگشت نماست به هر شمعی که برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته در چمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
به بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرمانگذاری که هم بجا رفته
بجا توانند آورد و هم خود توانند در سر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آید و این
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند فرد بیرما غم تیماردل ز ار سرآمد + دیوانه
ما را جهنم سلسله موبرد + صاحب من همن و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بدآموزی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجل باد مرا بر آن آورد که نامه بسامع جانب از
خود والا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازهٔ ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمصر همون وازغم بیگانه و تشنا خو نست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
پوشش پیراسته برفتار آورد و اگر صریر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید تا نامه را ناخوانده گزار نماید
وا نگارنده درگذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند و گامرا
بعنوان فرمان پذیری نگردد لیکه بهر اندیشه توانا و اندیشه که بیگونگی بود و نابود و اتا باشد روزی
بادنامه نگار. اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر
فرخ گهرا فرخنده نگاها گستران دامین امیدگاها هرچند بسیار و دیر روشنی شب تار رسید و بسیار
شب را فروغ نافی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی بسر گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم درآورند سلسله شمارشین از احاد لوانند گذشت که نه از مو مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه ازان سو ساز نوازشی بلند آوا از نفس همنفس
گذاشت تغافت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شماری
را آن پایه که هرگاه اندیشه یا شکار اساس نگارش هند خویی شرم سطر سطر از صفحه نشستن
دهد بینائی آن مایه که هم در بسیج رقم پیچش لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که نامه را است از
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بدرازی حبل المتین امید پیوند آن سر آمد و ازین سختی باز آمد که در عصر ورزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هنگامه نبرسید که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش
آورده اینکه مرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام مبداء لارد
پلنگ ساستی روائی نگرفت و فیروزی با دشمن روزی شد تا لارد کلنلژا از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آرایش دهد روزگار رونق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور به حکم قلم و سرکاری گرفت خواهنده را یا بذار
دیرین باز یافت بر کلکتری دهلی بیات وا از دریوزه در دولت بخشان نجات داد و پندار گور
را ادعی علیه صاحبان کورٹ آف ڈایرکٹرز را داور قرار داده ام و داور را هم میانجیگری گو

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارد آکلند گرانی پذیرفت و هیچکس از دادگاه نیز رگ خبر
بمن باز نگفت چون لارد النبرا بهادر آیین دهی گورنری افروز و دیباچهای سرگذشت خویش پیش بردم
نداتم از ایلچی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلستان که دیهیم و زیبا
ملکه بلقیس شکوه سلیمان حشمت ست بپارسی نغز نوشته و گرمتر فرستادم و فرستادنش بپایگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و دانا امیر الامرا چیف سکرتر بهادر در بنگاله نشسته پنجم اگست
سنه در مقام الهآباد بمن رسیدی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذ ملک که
بپایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود و از اینجا سخن از سرگذشت و دیبا در سر
نوشته چیست و زین پس چهار سو واز ده گزر و درین گوشه نشینی که زاد و بوم خلوت جانگداز گرم
من از درد دل چون گور کافر تاریک است چشم بدان بیدار کرده ام که تا انجم سپاه از ده
راتنا گویم و بخشنده گشت جایزه از خوان نوالش بهره و چه جویم اما این کار بشنو اندام آرد و این
نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانسته و سخن یکی بی آشنائی در میان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید سخنور سخن سنجان و از
در دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسانی و از رنش دی دانا تا گزارش بیش تواند کرد و سخنور را
بسنجش و سخن را بسخنور تواند ستود و فرهنگ دست و زبان ستایش سخنور انگیزد ستایش
سرای تواند رسانید همه این شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس از آن گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
بپرکار و چون پرکار گردش بسراپای هر کار است اینچنین یگانه فرزانه و آشنائی جوهر شناسی
باآن همه استواری پیوند یکدلی که نخست از آن گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل دربند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای سرو دیباست به نیروی التفات فرستم تا آیینه گشادرا
دهند بپیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از تن نیایش + روز آدینه چون شب شنبه بزم سخن آراستند
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مشغوفی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برمن
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوت کدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدان انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند و بیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد یاری صرفه رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بود و غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گر بیانم نمی آید
و دانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند زیاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که بدان
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم + چهره آغشته
بخونناب جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله نگاشته بپنجشنبه بیست و سوم ماه بهنگام عصر
که ابر قطره فشان بود و تگرگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه برسیدن جامه اکرام
گرد و گرمی هنگامه افزوده که تا بود روز بود شامگاه بزم حضرت آزرده بار یافتم پیش از ین
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکارا یافتم نزله و زکام و خستگیها تازنده داشتن شبها
بدین روز نشانده بود بالجمله مشاعره نبخت امید ندو رهی را دستوری داد و شد و انجمن بخیر گویا
بسیار گرد آمده بودند غزلهای تر از خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + بخت ملک نخوست و فلک نخوست سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید + بشوخی گفت می آیم که
پیدا نم نمی آید + بنام جانان جان و کرامت نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب بنوا از کدام زمزمه و نغز وش آرند والسلام والاکرام

ایضاً

امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز نشاطگاه ہمان دو فرخ سروش از در
درآمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه وی آمدند و دلم را صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم و رخت گویان را در سر ندہم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود سخنی نخوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تاخیر و ز فرصت
نگارش دست ہم نداد ہنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح ہم آمدند آنرا گرچه در آستین داین
را انگلیسته در دست پیچ نوشته نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
ہمی بخشید من از درون نامه نگه سنجیدم تا آنکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش رسانیده اند
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود ناز
میتوانم کرد نه زیاده زیاده

ایضاً رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد بمشاهده غزلی
که امروز زمین رسید ہم از دل رفت و ہم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و
سخن سنج زبانم اما اگر ہر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن ہواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر اشعار
بر شک آورد جادوان مانند که بیک سخن را احیا بیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم سخته گویان گشت غزل خود یکهفته بیش از روز نغزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام لقا داده فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا با سخن نگاری توام
در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و ورق تا
بپایان نرسیده آن نخوردم فرو دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم که خود همان غم رسیده است نه در
زیست در سر داشتم + والسلام الصّفا هان خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخن گفتن + آنرو ترکه پیر فتنه اند آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر از انده + گفتم بکنم غالب چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنرو بلبشام آمد + لا بلکه سپیده سر شد
سر مانده ببالین بر + چون خفتگان خفتم + هی هی چه تواند خفت + آن خسته که غمخوارش
بر زخم نمک پاشد + وز دیده بیدارش + شورابه روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان درزد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + بی پرده
چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از حصر دمیدم من چون
من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس باقی +
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نوشته + بود است بدستم در + چون ناله نوشتی داد
تران شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه راز ستی
فهرست نیاز ستی + باید که فرو پیچم + و آنگه به نشان مندی + زی خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + بجناب در والا + بردند و روان کردند + هر چند
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با انجمن خوش نبود + پوزشش
نه پذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران هر کس + پاسخ در روان دادم + بل
خوشتر از آن دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نوا با بود + در سیرده گفتارش
کز ذوق بنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهر اکبر خان + خواهند سلام از من تا نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره پیرایه ضمیر منیر

حضرت رفعت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یاد آوری که هر آیینه
سنجش از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند تحفه گلی که زیبدن فردوسی نسیم و شادابی رسیدن
گلهای قدسی شمیم شد آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند داشت صریر
خامه را درین مقام بدانگونه نشاط از زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کاوی داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل ازان گلدسته بی آنکه بر رشته
بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بنازکی منشور بیداری بخشی بالین و بستر مه جبینان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشه دستار باد جنبش بر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف الناظرین المسطور فهرست متاع جنت را در
نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اعاده نور بصر ننمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش + ز خود
بهر پرواز بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + و گر صورت شهپرش داده اند +
ازان روست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پذیرد نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوی + که رسام رنگست و قاسم بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + بر انگیخت از
بخشش بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از ظرف گلهای باغ +
نگنجد است آشنای دلفروز + بگاهی نجیب پیدا اند تموز + تموز از دمش نوبهاران شده +
شرفنامه روزگاران شده + اگر جور راحت شادی بود + نه اکنون گلهای کاوی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آیینه دارش بباغ + بدین لعنائی که فرخ دم
بچشمین تازه برگی درینجا کم است + بدان سان که جان رسته از تن سپاس + فرستنده
را یاد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل که آرد بگلزار باد + بهار راچه را وقف دستار باد

عرضداشت و تهنیت گورنری اکبرآباد بجمس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور والا ظهور نواب
عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد والائی
پایهٔ فرمانروای خداوند بهرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است
و شگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که دران روز دلفروز که پیرایهٔ قرب بار
راه یافته بود و بهمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
رایگان بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رافت
بدین فرسخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بنده خود گواه که آن وعدهٔ دلگزین ادا ها و فا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن بجز آن
زبان نتوان گفت از انجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود رهی بندگی
بر آن آستان سپهر نشان نداشت انهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه
و خاک نشین آن سرا است هر آینه بدان آرزو که بهر روزبه تشریفی امید دارد و هر دم بخششی
خواستار باشد آرایش یافتن وساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بر بسیج آرزو در دولت گشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس
من است و مرزبانی من نیز همدران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص قدوم
رعیت خاص الخاص شدم و رشیدگی لعنایت استظهار داشتم و رعیت گری بر غایت سزاوار
آمدم بشادی آوازهٔ این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وابستهٔ خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدی خود را جم و پرویز
خواندی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد منکه سینه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال خود و از جای برخیزم
و گاه از بیش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیر فشانست
و ابر گوهر بار + جلوس گل بسر چمن مبارکباد + رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش +
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد + بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بلاغ جلوه
سرود و سخن مبارکباد + ز شهسواکه بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
ز باده ها که بمیخانه خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد + قضای اگره چراگه مسیح
دمیست + ز من بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف با همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت
فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز + گورنری به جیمس ٹامسن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است در عرض این دعا مبادرت میرود که از طرف
پاسخ این تهنیت نامه تا کام تمام تا رسیدن عرض داشت قرار رسیده اندازه ارزش خود باز دانم
نیز دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد **خط مظفر حسین خان** یا رب در
فرزانهٔ فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرمای کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
ارم است البته فرخ تر ازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن و دیار در آینهٔ گیتی نما دیده شد زبان
دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام
نوشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نوشته اند خیر اندازه یاد آوری و زهی اندازه دلبری
بارها چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و بنفس عطر فشان شیوا زبان
روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی ده و هند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف بزدود و دل تکان بسود
و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود نو آموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان ذریعه انگشت نما
توانند شد و بدین زحمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد گیو پیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوشمال تاب ما نتوانیم
و اگر بفغان از سر خامه بگذرم چون حرف بسملی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجویی باشم نیرو دانند که
آن گفتار که از ان سو به بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسیری به نا بایست صرف کنند یا در آرند
که نه اندران نارد انگارش خامهٔ رنیان من بودی و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود مهر وفای
من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را
از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگارش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده
گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بید طبع و من بیدل + خوش آنکه معذرتی
صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر از ان سو می بایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ما خستهٔ زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان

فرد دانم ز سوز غم که تحمل دارم ز خلق + بوی کفن ز سوختن
استخوان دهد + هماناگدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و بختی خود نمای افتاده است بگذارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبه چند بر یکدگر دوزد و روی و ترم را از موی ژولیده حلقهٔ چند
بالا هم فرود آویز و گوئی امروز گهر ریزه پاشی سفته قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی
است گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش و است سرمایه مسعود من در عذر گنه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبین ... یه و خدام فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر نوا سنج بینوا بخشانید و از در این باز پسین
در نیابند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینهمه جرات و شهم
نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی و دستان سنجی گستاخانه رو بجا آورد فرد زمردین نبود خاتم گدا
و ریاب + که خود چه زهر بود کان تهمکین دارم + اگر دل دوست جوی و رجوش ست و گر زبان
دو پیوست ستای و رخروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش هستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و ورزش راز تابه خودی بود
خو نشیم شناسا کرد تا پندار پیدائی نماند و گمان هستی بر خاست و فی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را شگفتهای جگر آلاکاری و نه روان را با اندیشه‌های
خوبانه بالا سری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که بر قیاس تدرو را خرامش آموزد و به
هر بیغوله راز رامش هر نقشی که از سواد ورقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و هر بادی که از کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیگر باقی
اندازه و روی و لیکن اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود تاز و بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کرده ی ندانم از سینه بی کینه من یار ز دوست توانا شستش ور لب و تشنه پیدا است که با قسام
هر جرعه که آبش نامند و هنگام تشنگی آشنا مند تشکیبد خون شامی و فرمامی که بنه لال خضرم از دل
تف و تاب برد و ند انیک غم پیوند آمیزش سرو زا گسسته و از سر خوشی هوس را اخیر باده خود را
دستنت مرا گویان نیامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و بیسار من چشم روشنی
گوهی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن مدان و سخن
چین و هو نه چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریز و بر دوستی
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دوا اثر ایشان یافت خط پیاله و یاد م تیا لبش
فکر فرو ریزد آن داند که هم از بیدوان آن خواستی که این گنبد گردنده گنجی بزغم عدد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس بمن بنده
بنده و فادار و لفظ سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر و ز همه عمر آزاد خاطر مبارک
را به پورزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامه مرا در نور دنامه اغیار به شکنجه در روان مرا در بند دشوار کشاد و تنگ رنجه روا ندارند
اعتقاد الدوله ام هیچکس که بدین زبونی تن در و هم عذر نارسا است مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی
روشناس اعیان ڈاکم نامه مرا تا م شهر و نام من که درین شهر هم بر عنوان نیست ست افق غربی
صفحه مشرق نیر این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظر گاه
غاورشتباه خواجه بنده نوازی پرور و مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاران مرا ازبد عقیدهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند با دخط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه مطاعا منعما
نامی نامه آور چون دولت بلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم بلخواه آمد بها تا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مژده انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کار نامه فرود از روی نگار
دلکشاتر و زباد بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین نیاوی اگر بخت را ستایم
هم سز نازش ارزم و هم بخت به ستایش آنچه درین نامه خود را سخن ستوده اند گویی با من
از مهربانی بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور پیکر شعر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان پری تماشه پرده نشیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از بیست
که درنگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بیدان
افشانده اند که چون سگالش مغز سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرو نگاه تا بجول
سر نداده چشمه توفیق + هنوز عیش باندازهٔ شکر خندا ست + امید که درین راه پای پروا فشردند

وبا من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش خ دادن روی نالم که ترسم گفتار ریزه امو
بلبل جا گرفته و هنوز آزار راز خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من
جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + بگمانم ز سراپای تو کان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها باهم غزلسرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از اسدالله نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی سنه ۱۸۴۳ع **بنواب مصطفی خان بهادر** فرد بودنش از شکوهٔ خطر
ورنه سری داشت بمن + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم پذیرفت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهدهٔ یاران پری دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سرآمدن روزگار
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بز بخشیدن تاوان بسته بیاید که
وا نی نداشتم و نیز با فی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام بچشمداشت آنکه به پسندند
همدرین ورق مینویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم + آه از خم چشم بدخوبان که تراست + ماییم
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که مرگ
توام + بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب حشمت
جنگ بهادر** رهدان فیروزی آفرین فتیسره و زکر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضهٔ فروزهٔ فرخی فرهنگ فیروزی بخت تا حشر
و نصیر باد دیر است که دالانی نهاده فره فرزانگی فرخندگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افروز نتر از آن که به پیمانه هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتار می‌شنود و همه آن می‌سپچید که اگر بخت همرهی کند
راه بار در آن فلک‌آسا انجمن گشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید غبار
خاطر راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه‌سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
مخصوصند نهان نماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه مهربان
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبهٔ احزان آورد
دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و دعا بود و از من با همین زمین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر روز افزون
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گذار افتاد ندانم به نیروی جاذبهٔ روحانی من یا از فرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خود مرا نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگوئی خان راز دان را بر زبان
گذشت که حضرت نواب عالیجاب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا در آن بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بر آن
زبان معجز بیان گذشته گاهی بر گفتار خود حسد میبرم که بیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیرباز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه‌نگار گردم و سرمایهٔ چهل
ساله جگرکاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دوربانش شکوه سروری
دل خلیدی و جرأت بورزش این چنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنیدم که دارو شناس
نشاه است و دانسته که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پیدا رم خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اعضای سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
بر مسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بود که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + بفر دولت و اقبال همیشه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند که سر گردیدن و زمین بوسیدن
و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور نباشد و نیز دلکیست که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم نزند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر بیهشیمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دیدم بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش با شنیده دردان
و بیدان نوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
و کرامتیست نه چاره غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی در من فال مصرع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای قست + قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر مدح باقی است و نور د
این عرضداشت بر پرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فروشادم که گر وقتی بسر اگر در روزگار + بی باده کام عیش روا کردد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی و مهر به تر دستی انگشت نماست و آمال بزم به بهشتی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستان سرای محبت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه رونقی افزوده تا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و تا مشک عنبر
گیسو نهاده اند حیفی است به رایحه روان آسائی و بجرعه خردفزائی نه رحیقی که فرح نشر
از بوی آن گیرند و به آشامیدنش رنگ زمانی ریزد + روان بی دریغ قیمتی است گل خوشبوی

به آورشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده و خوشا آبی که اگر بفرض موج زدن گیرد
حضرت ابشار برد آن آب در دهن گرد و عرق میگویم و بسکه ازین گفتن بیم بیجان از جبین فرو میریزد
به عرق بلکه زبده اجزای گل کاو دیست که فرض اصل شادیست تا گل بود بصورت شبنم
و دشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بدان پیکر نازک گماشتند و بال
را به کف آتش گداخته بوی را به تخمیر موج آب نگاه داشتند اگر باده بهوش نزد بود و گلها اورد
باغ نبودی و آتش که می ناب پست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهره زیبا طلعتان بخود و آشام
در خود هستی پنداشتی عرق است از عارض حور در خسار پریها فرو ریخته آن می سر جوش کم هم
بجام میفروشان یاقوت سیال که به دیر بیپایانی همیشه گوشه آورده خسرو رای با فرشتگان
انگیختن ازین عرق بخواهد بود یا شیمه ازین عرق دارد که اگر چه تشنه لبی را اخگر یچاره گرد اگر
تفتگی بیج تکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل چو شنیدگان بجاست بسل ازین ساکرانه
ارمغان همدمین نامه ازد الا نامه اخوی شفیق دیوان امین الدین احمد خان طال بقاه و زاد علاه
سخن همی رود وشتهٔ آن خامه را نازم که با آن که نمک در شت تشنگی افزودن کرد دلم را که پیوسته
از سخن تیره از نوا خالی است لتشبه آورده است بکشی اند که همه تن گوش شده بود از دو شمن بیاد رفت
آه ازین که من غم دل با دوست نیز نتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی و بگو که هم بگو
نمی دانند که روز زد و گذشت روزگار به خطر راینده کارهای نازک در تنگ بیشاید الغرض
که سخن بدین پایه فرود آمد نه مرسلی از ابیات در رشته اندر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی مکنار + خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله و عا میفرستند و دعادمافی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضه داشت بنواب احمد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده ولا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبله عالم واهل عالم دام اقباله عرضه میدارد ازو بیرایه آوازه والای همه
و فرزندگی رای تحیتگی خوی و رسائی اندیشه در روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر ازانچه توان گفت

می‌شنود و هنگامه سگالش در آن می‌رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان شد و خود را به پیشگاه
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گره‌اش است بو کشایشش درست آمد دل سودازده
را از غیب نوید این اندیشه بخشیدند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر پیش است ا
آویزد تا آن همه سجده‌های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشه بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد و از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم نیم در کلک
انجمن پیرا و سخن گستر بود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست قرار دادی ذوق ستایش را
تازه کرد اگر چه دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
در آن نظم تا به نثر ذکر قصیده در مدح سلطان جهان آرا در میان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نوره این
سوخته بهشت از نظر میگذرد و بها نام و هم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان حشم گدائیم را
پسندم که بپامردی ارسطو به سکندر رسیده‌ام اکنون که سخن بدینجا رسید خواسته که صدا در سپاس گاهم از
جمهور را به آصف و گدا را با ارسطو خود را انجا او دستیار دبیر دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی‌زوال است ابدی فروغ و جاه و دانی ضیا یاد خط بنام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بپرده آنچه از دل نوای دارد و هم
سرا نوای هم خامه را برفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن تلبیست ازانجا
که دیده وری داوری ست آنکه گرانمایه سخن سنجد هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه سخن سنج فرمود
که سخن از به کسب شهرت و افزونی ارزش از آن نگرید که خویشتن را به وابستگان دامن دولتش
گیر و بها ناور و فرفنا ساکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت کامروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و لوا داعی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند گنج گوهر معنی
در آستین نزهای کشور سخن را مرزبان و ابقه فتوت اندیشه که به سرمستی التفات غالب

در اختنا تنگی است بیچاره تا چاره جوید کسی من سوختهٔ ظلمت کده من چراغ نداشت بهر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد و درمان بیدردی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده
در کنار نهاد و همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که به روشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در سیاهی تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای گفته شیوه بیان تو آئین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فرزانگی گوهر فرو چیده فرهنگ را در دبستان وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که قهرمان سخن کیست
و سخن فهم کدام توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن یار و نیمه کرد یکپاره از آن
به یوسف بخشید و یکپاره به جهانیان افشاند تا گفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو بخت
کرده نیمی بمولوی داده و نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو هیچ گردند یکا من
و بخت خفته سر از خواب گران بیدار که من به تماشای این دست از دوستی روزگار نالانم
و بدین دولت از دنیا قانع بهای شما سیر روز و شب گری هنگامه صحبت است و تحقیق نیست که شما
یاد نیارم و گله هجران شما با چه گونه سرایم دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که مالیات از اکبرآباد و متهرا و از متهرا بکول رسیده آید ازان در پیغام
که بود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام پاسخ در اوراق اخبار اکبرآباد و غزلی مشاهده کرده ایم
گفته اند و برای که ما بخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خوانده
که و نیز همانان را بود فرستاده اند و از من خواسته که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
نوشته باشم با ایشان بسپارم تا در لفافه خود فرستند و بسوی شما روان دارند فرمان
همچنین که هم امروز که شنبه فردای روز در رونمائی نامه بوده است این نامه نگاشته همی سپرم
اگر زود رسد از خود هم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود به ڈاک نفرستادم بخت و دولت ترا افزون باد نامه نگار اسد الله
خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڑه

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است بها تا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهر فشانی کلک
مرا گلدسته بهمن وی آورده بود، و من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و ناتوانی انگیزش
اما بشناسائی مهری که این قبله الاباه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را بیدار دیدم
وازدهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن بهم چه خوش باشد که پیوند اقامت بوده گه نشیندگی
ارزش شماست یکسلیده بهلاک تپش گسسته بود تپید فرد هلاک شیوه تمکین خواهستان را وعنایات
گسسته تر از یاد و بسیار بیا + توفیق کار آگهی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین بهادر سپرده
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان دیگر کسان شنیده
بیان شما شنوده‌ام که حضرت شما چنین نعمت عظمی مخدوم الاناجی جناب معلی القاب صاحب عالم
ظلال بقاده و زاد علاوه که ما سپهر را بخجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر مثل تصور
را تکی صورت نوعی ممکن بودی هر آینه بهیکل انسان بر آمدی وگر آن بقعه مقدس را جبانه بطواف
در آمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بطالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش به
خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحب دلی
و ذریعه شده‌ام اگرچه دو ورق که طرازیده غزل و اندر رباعی وشست از بهر فرستادن بشما
فرستاده‌ام لیکن دل بدان با پرخدمت که محضر بود نیاسوده دیوانی مجمله دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو بکف آورده بیاک فرستادم کار بیداران ډاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند تا چار بشما سپردستم تا بهر هنگام که توانید بدان آیین که در خور دانید روان دارید
و در بدل این تقدمت نه پیغود هم انکار بیاورد والسلام مع الاکرام خط بنام نواب
عبد الله خان بهادر صدر الصدور میر مختصر بالا خدمت فلک رفعت نواب همایون
خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسلام الله
ما بسپاس رخصت گرد سر گردیدن و دست خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ایزدی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس با و آوری و هیچ
پیروری می تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرهم
شمع فروزندان چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که من تافته و بدین روانی کافتادم
از و مهر یافته اگر ذره های مهر روشناس آمدند و قطره های محیط آشنا از این بیش که توانم گفت
چاوار دعا و امید ملتبس بمقام که سرانجام قصیده قصیده نام آوری از غالب بیخود انگاشتم و آشفته اند مگر آن
فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نفره است زنده پنداشته اند فرو گمان دستیاب بود
پرهنت زبیدروی + به پست مرگ لی بدتر از گمان تو نیست + کاش گفتنیش این کار چون
صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بگوشش بست و باز و صورت بستی تا چشم از خستگی دل
پوشیدی و فرمان پذیرفته و پرداز نقش کار کوشیدی لیکن چون این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل آنند که چه پدید آید
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود و این دل شکسته هم
نه پیوسته که در سینه من بها تا دشمن دیرینه من است زنهار سخن گستری نیاید و ستمی آفرینش را
ابیات دریکیم ز درد دیرینه است جان و دل + در بسترم ز خار دو خار است پود
و تار + کاشانه هر دو دلیر شعله خیز + همسایه هر اسر و دستار پیر شرار چشم کشوده اند
بگیرد از بای من بهر آینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چه سخن ندانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که دربار دگر آنچه بهتر است
نظماً و نثراً نامه نگار را صوات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام ها است
تواند بود یاد کنند دولت و اقبال روز افزون باد و به میرزا اسفندیار بیگ خان ایوان
حصار اچه الور فرو هشی است گر افشانی تا ل قلم بهار شکنجور این برکراهی سیاست سهای هایون

خویشتن بودن از گستاخی و فزودن سر نیست گویم من و یزدان که اگرچه ناسپاسگر نیست لیکن نیز از ره
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستری نیست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیدار چنین است هر آینه در طلب تفقد سخن میرود و تا پدید آید که با من
چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مرحمی کرد و قصیده و عرضداشت را
بنظر جهانبانان دارا دربان فرآورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را بادائی
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند بپیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از آنجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن بهم خورد و کار قطب الدوله از پیکار افتاد و بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
ره بهجتان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانید همیدون بهنجاری
فرخ دگر گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی تجاسر نزدیک گریبان افسوس ما
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بخت یاوری کرد و خرد رهبری
کرد در عرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظر گاه خاقان برند و گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعده صدور حکم نوازش هنگام دگر
بگذارش در آورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند سبحان الله
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چسان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را میشورم و نگارش را بدعا انجام میدهم همیشه نیر دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین فرزانه بهگزین که دبستان کمالش اموبدان آور پرزین کوه کان بردن اند عنقای
جهان جلالش استاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوشش و رسم و نگمه در چشم آفریده
اوست و دانش های بیشتر اویش های خرد و فزایه گزینش او از سپاس گزاری داد ار به صحیفه طرازی
سگیرایم و نامه را بنگارش پاسخ نامه دوست می آرایم بهانا بزم انس فسرده نیگانه و اندیشه
سگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل نگارنده
نامه و دیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
خدنگی که خواسته سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
سخنور است که خامه سیرابیه پویه و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده را جوید القصه بالای
طاعت است هیچ پایه سخن پیده های پراگنده که دیاید آورد تا بپارسی زبان و شیره در نثر و اسوخت
توان بست از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و دیگر
آنچه از نظر گذشته باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریده نظم پارسی ارد
که هر دم آنرا او اسوخت نامند و هر چند بر حافظه خود هم اعتمادی نیست اما شگفت که این بیت هم
از آن مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + ور شود خاک بدان خاک
گذارت باشد + حسب الله دانا دلان دیده ور خنده اهم آینده و وخشت ملا را با واسوختهای
ارد و زبان لکهنو سنجند حاشا که فارسی با هندی و در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فرود آورند کرشمه های لولیان هند
و شورشهای دلدادگان انبساطانه نغمه ریزان انبساطانه گزارش نپذیرد و انگونه ترهات
در نوشته گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آویز انگیخته سرایندگان آن پرده همت بدین ماجرا
گماشته اند این شعر را ریختی همی نامند اینگ گفتن واسوخت در زبان دری بدان ماند که درین خجسته
زبان ریختی گویند و رازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه بدین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه بدپذیرفتن پوزش امیدوار. والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد نمایم + چهره آغشته
بخونابه جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + اختری نیست شبم را که سحر بنمایم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بخشند که دیوانه آئین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد واعجابی فی وفانه پسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سترگ کوچکدل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو بدین داشته باشد و تا نامه
به همنوائی دگر نخوتی میرزا خان و شیخ گهر نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز بر ناقهمی و نیز در می نطق بشمار گهرهای
راز و خانگی دمی هیچ دانم که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان بشگاف خامه
در آوردن و پس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را چگونه تاب توانم
آورد دانم سپاه خورش نیست که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل بر آتش مهربانی آرایش پذیرد
درین روزگار که میر بهشته آرایش گاه است در راه کوتاه اگر از جانب سنی لبست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را به پرسش دریابند دور نیست یا رب
این آرزو نوائی پذیر باد عمریست که بی بینوا و بیابان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم فی غلط گفتم چنانکه بید از باد میر قصد هر چند ندانم ایت لاابالی پوی در رقص کرده
می سپرد اما بفریب تا نگ نغمه سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه بینید که
که نال قلم را بارگ جان منتی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را اینا
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانی ارزش خود ازین فرو نتر چه تواند بود که فرومایه
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + قطعه تب بی نوشتم

محیطم * غریبم ولی روشناس جهانم * بمضمار دعوی خداوند خشم * در اقلیم معنی جهان پهلوانم *
گرفتم که از تخم افراسیابم * گرفتم که از نسل سلجوقیانم * دل و دست تیغ آزمائی ندارم * زره سیم
کشور کشائی ندانم * چهل سال توقیع معنی نبشتم * سخن دگر نویسند صاحبقرانم * بخشیده انشست
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آراستهای خواجه در نظر نیست
نامه بمیرزا خاوری میسپرم والسلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیازیهای یزدان بی مانند و همتا را نازم که ارنی گوی اورا که
با آوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرده دیدار دور پاسخ نپذیرفت بیجنبه نه گذشته پذیر نغز موسی
صفت التهاب آتش فرو و خفتند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش شکوه سپید
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفته فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر مشعشع نواب عالمیان بیدقدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب اسما نا بچهر
صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار بشگافته جا داشت تا گاه نظر فرود آمد
اگر درین سرخ افروزی و فروغ اندوزی دل هیچت ذره جان گداز هستی خاکم بدین
خود را و دار [illegible] از خداوند بیضا افروز نظرگرفتی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور دو زی می آورم و بجود
بدین بیت زمزمه ی میسنجم طبیعت آید بچشم روشنی ذره آفتاب را * به هر زمین که طرح کنی
نقش پای را * گفتگوی ذره و آفتاب بیکش از هم کشودن نورد آن ورق که پیش از
دیدن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زده م چشم بد دور دو دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که بنیادم
در سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
تو اهین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ تو تنها تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به پهلوی

نظرگاه جهانیان سکندر و دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صور هنگامه سخن پیوند همسنگ
دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفیروزه فروزش همنفس صبح و بآمیزه
آمیزش همزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگرچه پژمرده بلکه مرده باشد بسیاحه
از جا برانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیشین بوده اند در رنگی تازه
بروی لفظ و معنی آورده جاودان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستان اند. پس از
انجام این سه گفتارهای دلنشین خوبی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران
هم از دور بنگرند که نامه نگار را قطره خونفشان است دل دردمند + از دیرباز سر و سامانی ادعا
ندارم همانا از رضا جوئی شهریار سلیمان پیشگاه است گاه گاه ناگاه رنگی ریخته ریختن و شیوه لفظ بر
بانوی بلقیس پیشتار است و در ریخته بدین ردیف نارداول آویختن نگرد در مقطع غزل مستانه هوی
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست و در مقطع نخستین یک
شعری چند پاسخ وار شنیده گامزده است که گفتار مرا پاسخ ساز داد و من بسبب مستی این تهجرعه فرو ریخته
خامه من آن پاسخ هم پیوند گفتار نخستین آن ننگ من است + سر سخن فرو نیاوردم و قطعه نظر از
قطعه اشعار شعر دم آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین نیاکان خویش
سلطانی چتر و افسر کلاه و لشکری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم در این باشم و از انا
ره سپهرم ذوق سخن که ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت
بستن نمودن نیز کار نمایان است سکندری و انوری خود نیست فیگری بگذار و سخن گستری و روی تا گنجینه اینجانب
کردم سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیر بای شکسته آیا قلم یا عصای روزگار
پیری بنود یا بود و من نیز دانستم همانا در تیرگی روزگار من اندازه تنگدلی کار من کس نشناخت فرجام کار ان
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است در روی پیراز رنگ دست بلرزه اندر است

خداوندزاده ویژه آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بر وی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه گو گنجینه
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد و السلام مع الاکرام بسید عابد علیخان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوه شیوا روش روشن
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین آیین نگار
بجنبد اکنون که دلکشا نامه را نوردانیم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست ربوده
نگارش خرده بیگانگی و هنریابی آورد و گرایش اندیشه آن یکی از دو سوی این دیگری نیز هر آن
که از شیوه های آشکارا هم انگیزه های آرزو آرزو نشان ببود نشان است که این دو روان او در
فرازین گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این و پیکر را آمیزش
هم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش یاری چون خود همدردی این نامه همی نویسند
که از دیرباز ترا همی شناسیم و بینش و بخشش این انموده همه سود یا خود هم گستاخ و سنجم دلیر ساخته اند
و همیگویم که دیر یاد آورده اند درین نوردید من ستم رفت سستی دیگر آنکه از بهر دستاویز نگارش
خویشتن دستوری همی جویند گویی نمیدانند که آرزومندان ناتوان دل ناشکیبا نفس انجا به رنگ که
ور آمد شده و نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری آیینه گفتار بآیین زدودن زنگار
از خود به تا پالکی خشنود نخواهم شد و انا درین کار هم از کارفرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که
هر آینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی بخجستگی نوروز و هر بامداد
صبح دست آموز باد از اسد الله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۶۵ء بقاضی عبد الجمیل
فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الجمیل که این تو و بیوه است
مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گاه آنکه گویی
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند و دلگیرنده بغزلی چند بود و خویش نیز در بیرون دل کشید و گشتاهان راز

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیاید خواهش حک و اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دوختم
نازیبا صورتی بنظر در نیامد هنجار روش خود از نبردهای در دنیست آری نی خامه در بنان هر کس
خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر همنشینی و هنر باقی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هر چه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدا فیاض دریوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش پیروی راه روان راه دان کشایش بارور می خواهد نمود [illegible]
راستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری دهد دیگر یاد از اسدالله [illegible]
شنبه بیست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۰ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسدالله نامه سیاه بنظرگاه سروستان گزرگاه خداوند
خداوند دین پرور داد گستر و فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را [illegible]
مسند را شهریار قلم علم و دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العلما که به تحفه و گهر قبله راستان شد و بجرو شرف آسمان آستان ابیات [illegible]
جبینش نور حق + چون مهر تابان مهر سلطان است + گر علم کوکب است ضمیرش [illegible]
در دین بود سپهر علم خواهید کوکب است + نگاشته سلامی که در نورد نامه مکرمی [illegible]
عبد الصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ نمود نخست در شرمندگی [illegible]
ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی برافروزد آید فرو [illegible]
آفتاب [illegible] که طرح کنی نقش پای را اصل شادی این سلام بدان دریوزه گریها که
[illegible] گنجینه [illegible] باشند و فرمانروی [illegible]
سلیمان نیز [illegible] گدا باشد باری [illegible] پروران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاءه نگاشته کلک معجز نگار است نگارش
که توقیع سرفرازی روائی گرفته پیوسته افزاید بستگی در باره این ننگ آفرینش بکار رفته هم

روزگار نگرانی سر آمده و دولتی که دل می‌خواست از در درآمد چشم دارم که منظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و به پاسخ سلامی که من نبشته‌اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمای سودن و سر در ریختن کلک گهربار هم از زبان پرویشان شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده پرور و خویشتن را بنده و خویشتن
بیچاره انگاشته‌اند امید که منشی ما سیدی مهر پیمون جیو از بهر دو سود و زیان افزودن باشد دست می‌پرستم و
سلامی که در هر دو تنی از بندگی گذرد می‌فرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبید الله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب پیدایی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگویی بپذیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده‌اند جان برافشانم هر چند بی‌بضاعتی در کم قیمتی خرده نگیرند و لیکن بایند و دوری ز
خویش پایانی آینده یاد و نامه نگار اسد الله به نواب نور الدوله بهادر چو اگر به مهر نام از
بهر خود چیزی هم دارد که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستانست اظهار سخن کشودن نه آسان است کاش ماه و خورشید یا بخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا نامه گزارش نیازگری پذیرفتندی یا مهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا مستی نو آنستمی گفت که پرستش بانی اگر نیست گو مباش چون نمی‌پرسند چون گویم که چرا آرسی
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست یاری این قدر خود می‌خواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از دردمندی و آزردگی [illegible] این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرسست کجا برم
هیهات و بیخودی کدام سخن از دم هست که بهین مرا بدان دعوی یگانگی طراز بست ما تا گناه بست
ونانسته‌ام که چیست من آغاز از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر می‌کنیم امید که بی
سببی خرد بلکه بیخود شده که می‌خواهد به خوش سخنی کار از پیش برده به نزد در دل خواجه جا کنم بخت
و اگر گناهی هست آنرا در زمین جرم دعوی یگانگی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و به منظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدارطلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی بحضور میدارم تا مهر داز هر سوی دروایه از هر در چه رسد + بخت هوادار و دولت پیشکار
غالب سرپرستش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۷ هجری یازدهم
اکتوبر ۱۸۶۰ع ایضاً فروازان سرمایه خوبی بوصلم کام دل بستن + بدان ماند که موری خرمن
و کمین باشند نوشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور فرزانه روشن گهر هم مردم را بهمه سپاس
نهادنست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطه نقش دانه و دام ست اگر من که از روی ارزش بدین خجستگی در خورستم به نوشتن نامه
تنگدل و باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم سپهر فرو حقیقت رخشنده همه روشن دیگر در تخشنده سود را
ورنه کالبد گدا که از تنگی و تاری لبسه بدانی چون مور بماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا در آن تنگنا و خش
چهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به تفرقن تنهایی ستاید همت
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگیرد و آری نکوهیده در ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باید و بدار رهم چه بار
کم نوشتن نامه و نهادن آن در کتاب به توان سست بهانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
ندارد و بیا نیمه آن گناه نگارنده را گیری داشت چون نپسیاید و توقیع نشنود و می نگاشته
دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بمهربان
نامه که پاسخ آن درمیان کتاب نهفتم سلام نوشته اند نه سپارم و بسزا ارزش سزاوار نیکی اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی بجواب سلام فرو گذاشتمی نیز هم پسند بودی حقیقت نشست آنکه پوزش پذیرفته
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فروهیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل داده آن
انجمن و اهل انجمنم بوکه بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گردان نیست
دو داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد بنواب علی بهادر مسند نشین باندا

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند خامه بی برگ و نوا را به نوا همی آورم اما این
راز وا دهی زبانان در نشید نور داین نوا سنجی چون نال خویش پیچ پیچ اندرست و از من که کارفرمای
دیم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که عصب
زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است قیسنجم که چون ساده سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آئین وفا نگاه داشتمی و نامه تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و نیز دا
دانند که آن نه از ناسازی بخت بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در تهنیت ندیمان بزم انس ندانستم
اکنون که بحر عطوفت موج زد دانستم گهرهای نثار والا گهربایه فرو ریخت بجیبم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در ارزشتی عطای آن والی ولایت جود و داد سپاس گذارم هم غم از دل بردند
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند یاری با بیخ آن جان فزا نامه و مکاتیب صحیفه
که هیچ چیز چون ورنشته لالی عبارت از وره دانست ساز میدهم و بجهر بیشی که خامه را در ان
منشور رفعت روی داده است سجده می دهم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی قصه
فهرست گنج خانه معنی بود نور دانم از آشنوده و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش و التزام
مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی
را بپیکر اصلاح آرایش کردم اگر چه پیوسته این را بگستری پیموده این ساز آزرده اند بخشند
گویان گفتار میر و میرزا و از زمره پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند در نظر داشتمی که سواد و رق از دیده بدل فرو نیابید بلکه هم
گوشتی ان که چه لفظ آشنا شده و فروغ معنی را نگرند و سره با از ناسره جدا کنند نقد
پنج آهنگ اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند با تلته های رفتار ان بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش در آمده ع راست میگویم و اینکه
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است
کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد سهرهان مسوده ها بردند و نسخه هم کردند و
جا بجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فرستادند و فروختند
به پذیرفتن فرمان مردم را سوی بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخهٔ از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آن را فرستاده را نه بعالیجناب است روان داشته ام و دیگر هرچه دست
بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هرچند از دیرباز بگفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان سخن
نمیسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت
ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته میگویم سواد غزلی چند که نو از قلم بدر رفته بر میدارم
و درنورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را انجاین گفتار در زمزمه این
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یا رب حضرت نواب معالی جناب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد
تا دم صبح قیامت روشن باد به انورالدوله فرد با خیل مور میری از ره خوش است فال +
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست + مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه می
بالد چون التفات حضرت نواب بهادر دان کامیاب که در پرتو گستری مهرانند و در رایگان بخششی ابر بهار
از یک دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت بمنکه در هیچ از ذره کمترم
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ستایش توانم خواند حاشا که یاد این بنده از دل
در گذشته باشم مرا خود سخن درینست که سپاس مهر نگاهان چاک اگر دست سپاس این مهربانیها که
بیابی چون توانم گزارد + روزی گرامی نامه او رسید و روز دیگر دو قصیده و دو مخمس و یک قطعه نامه
و دو در سه نسخهٔ مثنوی و یک ساله مولد همایون چهل و پنج تنگه تمبر و خوشا تمیز که بدان
ارزد که اگر حلاوت آن را با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پایه حیات از سیکی بهواست و

پلهٔ نبات از گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که بشیرین و شکر از شیرینی پیغام
نگذاشته اند اگر شاهد ارمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش در پیرهن
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بیش چشمهٔ جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در پیمانهٔ می
و انگبین است همچنین است که چه به تبرزد شکند شگفت که این است اما اگر گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
داشتند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان داشتند صرفه در آنست که بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوهٔ آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر سبق [illegible] است
هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فرزانه گهر
فرزند اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکام دوستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پیرویز نه مهر جم نه ما
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید چامه سرای
را بانداز تماشا بارگاه به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه گویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه ناتمام بآن کارنامهٔ جاوید کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی اقتدار الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه هستند هستی
از سرمایه ده گنتر بیرون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازی آرمند بندگان را
بارید النسان که همیدا و ند همیدا بند و گوش بگفتار بیدان ذوق گاهی نهند منکه هر سحر ناصیه پرستان
سر در آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مجموعه پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بپوزش گستاخی جرأت خویش حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبلهٔ کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند [illegible] و خرخ خانهٔ همسایگان
اگرچه میدانم که کارافزای نگارش به دیده و دیده مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته‌اند که این نامه
گم نشد که درین بار بهمه نگارنگار رفت انبوهی نشانهای مسکن آنگاه چراست که مکتوب الیه از فرومایگان
و دور نامورئی پای تا هم همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست باسطر همه میدانند سی سالست که
خانه و کاشانه فرخنده کوی بگو میگردم و مقامی معین ندارم هرجا که میروم دو و سه سال یا کمتر یا بیشتر آرام
پیاده ڈاک بهانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خود جنگ نیست + فرسودن خامه آزردن
بنان گهر نشان و رشتن سر نامه بر من گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است واین ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب طالب اند حاشا که این داعیه تنها ازان
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بهانیز درود و درود رقم
که چون سواد آن نامه بنگرند نور دل هم گشایند و دریابند که تمنا ام مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه
سخن سنج بهست خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تا بتوان + وان کالبد داد را
روح روان + فی فی به نفس نه دگر همنفسان + ای همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روش آن
بخوبی خوی و به خجستگی سرشت تمکین بهشت و بفرتاب دانش و فروغ گهر شمع شبستان اختر ارزش فرا
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاءه و زاد علاه میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام چو منی که رنج خاطر مشتاقان نیز از مایه ننگ مرده خراباتیان بر زبان کلک والا
صریر گذشت اینکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آورست بفر و سپیدی سگ
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را خورشید
ستوده باشند و قطره را دجله وانموده مشکر دستان دوستی فاپلیم ام از دیر باز درین اندیشه ام که
مخدوم ربی پیر و خواجه فرخنده فر کجاست پرسیدن این نامه که در نوردنامه مشفقی حبیب الله بهار
رسید نیز ندانستم که میر دو رو سید صاحب غالب ستائی بر سر زمین کانپور تافته است یا خود این نامه

بدین تار پیچ بنجار روان توان کرد و از پیوند مشکلهام سخن کدام نورد از هم باید گشود یارب آن نیایش‌نامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته‌ام تا مارچ سال دگر روان
نه نامه هرزه عنوان دیده فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا نماند تا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر پرندگان آنمایه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گناه دیر رسیدن بر خود داشتن ایشان
دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که بهیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرده‌اند
آنست که دلنگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا ننوشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من جز گزارش سپاس و جانفشانی
از معانی یعنی تفسیر سوره هل اتی نبود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورند و پروان داشتن نامه روان
پیرو دند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه منظرگاه آن والای والاست لای تقوی (?)
فرستم فرده پرور را مهر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده‌ام باقی داستان به فردا امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بر زد و فرستادن
آن اجزا نه بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والنجم در سر آغاز اینماه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده به سویدای دل فرو رفت نشگفت که قصه از آن باب در رقی
جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جان را پرورش میدهی از من بآفرین خشنود باد و فرستادن فرد انتظار پیشتر از آن که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود همانا حق آزرم و دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه
ارمغان فرستادند دختر شهر جیپور وستنبوه والی شهر دل را چنان از جا بر نگرفت که اگر هیچ و دیدن [illegible]
سوی آن نشتابم خود را از سرزنش خویشتن نگاه توانم داشت ایچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

باقی است تا بلبل طبع مرا که دام نوا در خروش آورند و ر نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود

این خود غلط است که ابنت بجلپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و همه را انشاء الله بقبضه

می آساید دو غزل پیشین و سومین و این غزل شما را که منع میکند که پیش از آنچه بخواهند چیز بخوانند اگر نخوانند

بخوانند بلکه این کاغذ که من همسفر ستم بگذرانند فی برادر این نه نکوست بیا بنگی را دل

شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر

خوشتر شنوند همچو نیست سخن رس نیست سخندان نیست که بشنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد

وار شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود واندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه

فرو نشست هیچ خود غلط بود آنچه ناپیدا شنیدم + غزل ما را خود نگاه دارید و دیده و گوش از پیشکش

را نگار بید و آنچه بشنوید و بنگرید همین نگارید + جان لارنس که کلکتر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود

برادر این مهری لارنس است که توقیع ایالت پنجاب دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است

و فرمان روای نیز کسیت این از که پرسم جهانی داند و من نیز همی دانم + بیا بیا در همه را بگذارد

همه بگذرد غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر

خان بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مدظله العالی + چون بندگان حضرت که از شمار سرو

افگنند سخن و فرو میرو هم و حضور عرض کنیم که طبعم بفکر شعر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه از من

نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنیاد خامه خود سخن انم این چنین تا بپایان ستایش و این مکتوب بپایان

جواب نیز رود جواب این نامه چنانکه این نامه هست سر سری بیاید نه پهلوی در رود واگر خواهم که

روشن بگیرد انم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز

بنده خود را درین گشایش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و ته پذیرفتن فرمان را به

خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن این است که چهار رباعی در مدح نواب پکیه شاه والا ظفر دیده ام

نظر میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی سه ورقی زده اند و چنانچه به بازار ها میفروشند

نگاشته در نامه سوسه ظفر الدوله و لیعهد ظفر الدوله فرشتاه آیه ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در تهنیت روشنی دریای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس نوا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب بستان خود چقدر کارهست که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد و بله ا
رباعی بر دل از دیدن فتحیاب ست این خواب + یاران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب
بیداری بخت پادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دید شهر و چه عجب + گر مشرق مهر نیمروزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست + در روز نصیب شد روشن گهرست +
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحرست + زیاده حد ادب + از سجده
گاه بیدستگاه الیضا قبله و کعبه دو جهان سلامت ده باریکا الدین رسید و از جانب ملازمان غزل
از من طلب رسید و در نخستین هله گفتم مگر گوینده غلط کرده است مثنوی را غزل دانسته پاسخش
همبرین قاعده گذارده رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من چرا ابیات
من کیمیان بفرستادن و غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بیدا نگاه کاو و اندیشه ها
فراغ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو
شعر فرموده اند و گذارنده و غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای نجف
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصا می آید ابیات تا سر خار که امین دشت در جان بخلد کز هجوم ذوق میخارد کف پایم
+ نم اشکی چو نیجا کم لغت فی از عمر + خاک بالد بخود و سبزه گیا خیزد ازو + بسکه لبریز ست
ز انده و تو سر تا پای من + ناله بیرون بی محابا خارهای از اعضای من + خیز که راز درون دیگری هم
ناله خود را ز خویشتن جدا شنیدن هم + زنمی هرزه بیجا سبکی علم گشتیم + چو باد دمیده پیدا ز ما

ستایش نامه شما بمن رسیده است و آنکه من می‌نویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر بسیار و نیز
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد و از دیده و دانست دیگران چشم پوشند
و در افزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن در آن میرود که از آنجا که بسر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم از نیجا سر بدان پای سوده ام بجا دارد خواهشش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش بجنبش زمزمه خامه دگر ره به نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر گاه بگاه خداوندگار ایشد نخست خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواهد که اگر دو سر گردنم و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
بگذارند که این دل نام قطره خون خام تو از ریشهای اندوه اندوزی بتافت تا گزیده به
نبشتن قطعه که مصرع چاشنیش این است ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + سیح (?)
صفحه را بخون جگر آلوده و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوندگار نگارند و هر چه از زبان خداوندی شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و مشاهده سالها
که از روی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل بهار بدین پیوستگی از
دل نگاشته اند بهر آن بنان پروین فشان روان بیفشانم گویند در گرد آن عرب دلاوری
بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه فرو الیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفقی مرزا حاتم علی
مهر را چه در دل فرود آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بسته بود پایان این ورق را به تحط خویش
از سلام طراز بسته بحسن اتفاق تو آن گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به از این که ما هم سلامی نبشته باشیم نا چار من بیچاره فرمان پذیرفتم
و لیکن اگر گله ایست از آن نگذرید که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم **بنام سلطان زاده بشیر الدین میسوری** رباعی تحسین سست
رخشش مهر گل و نسرین را + وز تیرگی شمامه و پروین را + وز من که گدای کوچه میکده ام +
چشم مرسته شهزاده بشیر الدین را + مور کف دست سلیمان ایمنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بندی آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان کراست و دو شرف افزا نامه به افتادن سایه تیر
همای ماند که چون غم زده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت هما تا چنان که سایه همایون نشان فرمانی
مرحله آب و گل است این سواد سویدا مداد و طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابهری بود در بار دریا دریا و در گوهر بار که بدان اندازه هموار بیدا یکه خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت واو آنست که اگر دانشوران وادی سخن را شهسواری میدان سخن سلطان است یا غاشیه
بر دوش که نهند تا مه نگار خود از ویرانه سر سخن سنجی ندارد نه گهر در تراز دست و نه زور در بازو شکسته
وشش مرحله از سیر عمر سپری گشته بیهوده آمد پنجاه سال هنگامه مهر ورزی و عشقبازی با انکو محضران و نیکی
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ تیز گردان
پیوندهای روحانی را پا انسان برید که خون از رگ جان فروچکید از ان پس عزیزان که بهر انیام
شهر در درین تیرباران جو او شده و ناسزا کارزار نماند مگر خسته چند اینک و من بدین کشتگان نشسته
زیستن و بر حال خستگان خون گریستن خسته و بهره و هرم و بیمار و شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نقش سرا رنگ است پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و تاری دشتاس نظر اکنون والا منظر شده
سبو ملین نیز نشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارسی
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما دارم چه اگر خواهد بود همانا
دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن و ستیه دی اگر هست همین قطعه است
بیرنگ بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود و چشم براهم تا چه فرمان دهی

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر اجایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا هم
بتحقیق آن پرده باشم غالب غمگین نفس سرآید قدر است میگویم و یزدان نه پسندد که چنین بر
حرف تار است سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که هیاهوت پای خوک در نظم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و صحرا به السیما دیده ام
اما تر رفتگی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک هم چون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
الطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
بدنفسی نشستی دانم که مرا زین واقعه غمگین نتوان بود اگر سهو رفته است و غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد هر چند ذوق
هنر یابی نمیگذارد که کلک ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید تا چار ورق
در نوردیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا نژادان هست بود آفرین آله
گماشتن و خشنود و ستادن منشور از آلای اوست سپر نیایش دادرنده گرامی منشور همانا همایون
و خشنود را که پس از وی از ان ده و دبیره و خشنود که باز پسین آن گروه یا ضیا و ندور نام آشنایی
دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک کاغذ گر گستر
میرود بهمین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار ایستاده
که سواد مردم چشم گذرگاه آتان نشده و در سیه خیمه سویدای دل بهمانند نیرنگ و نگار دور
نگاشتن پس شگفتی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن دارد و حاشا که این چنین بیست پایه بلند نام که
شود از فرد ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میان نجیگری نامه و خامه روشناس اعیان شهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نوشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکیست که به
بنشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که
از ان گروه پرشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان است که نا

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم یارسی جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بیرون رقم زدم
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرما روان داشته آمد همشید نخست آنکه برگ سبز اندر درویش به تحفه
پدید رفته آید

به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد

بهره وران بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را به روائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که پندارم فرو فهرست کالای الائی است که از فرامستان بیرون زمین رسیده من فرو
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارزنجی است که در تا آغاز رود بنام من از مهر سپران
نهاده اند هر آئینه بدین پاو نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه هم از نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مسندی
این فشانست که تا هم چون من گوشه نشینی روز خوش بینی وران همایون فرنبشته آمد فرخ
غالب بجوده بیال که گشتیم به روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور رودداد
گفتنی و بدین پایه گهر افشان که از دور بر سر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی ور ماه گذشته
که بفضای عمر فزای سال است یعنی پنج صفر از بیست و هشت گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در همین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون درو ساعی صحیفه برا قرار سال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و میان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو بخواهش مجموعه نظم فارسی درگیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل خهی خیال
محال + ماه نیم ماه بیخواهند آن نو داشی است که کس همی نداند چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از پر توستان انجامید و مهر نیمروز
نام یافت تا نفس است کرده آید بخشی در مکتب ورزیده شد تا نگاه کار فرما را روز فرو رفت

ور روزگار سرآمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه چون ماه بیست و هشت
شنبه ناپدید از و نام وی بعنوان بی نشانی در چهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیر فته را چون فرستم سرآغاز
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم پارسی تواند بود که چاپه
گرد آورد خود جایگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز بلوته آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد و برخاسته یکی از چاپ‌هندان که نامه‌نگار را از
خویشاوندان است گرد و تیره و هشتش برآمد تا چون ذره ذره پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراهم
آمد و اینک دریده‌ام که به هنگام انطباعش وا آورند که در خصوص مطابع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش یافته نشست نغز و درست نویسنده هیچ هم تا او برنگارد
سه ماه وارد دست مزد کاتب مصرف الطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
یاری بودن خواجه از مأمور نشانندان ملازمت ع زیرا رسطو فطیر سکندر رهنما خود از روی نگارش
سراسر آرایش جامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته‌اند پیدائی
گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و ساز جویی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دست
وزارت بعلاقه کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدن است تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور نهند دانا شده باشم و سر رشته اضافات را در نهانخانه ذات گم نکنم دیگر آنکه
خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو بازدانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی خدایگان که گمان
برده‌ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز راد و رهرو و صحبت
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۷۷ هجری

نود و هشتم عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بعرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کعبه آمال سخن پیوندانند میرساند اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد دیدنی است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد تا چه بیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همین بود که عریضه نگار در روش گوشه‌نشینی
پیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرد می‌سنجد که فرستادن نامه‌یی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز فضیحت
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده نشاند پوی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی‌ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاس چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سررشته رد و قبول عامه عاید بدست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بر زبان رفت مشو این نیز ندانسته‌ام که منظور نگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان یام گاه گاه خطا میکند
و چون تیر بخشش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست باینقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته برسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ۔ تا چرخ کشد محمل حبیب لقا باد +
نواب فلک محمل برجیس شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
ولیسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
پادشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمرهٔ بندگان اعلیحضرت
از ان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس بایست هر آئینه این نیاز نامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست ازان جمله به تشبیه نشست هایی آنکه به فلک دم شوخی نخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود ذوالانظری را از بهر نظاره آن همی جست
حضور نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب به دون پیشکش نیست بسررشته
یام بیتوان فرستاد گر نخوتی شوق بر شهودی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از در زمین بوسید

و جبین بر آستان سوده شادم که توفیقی تا بتو هنگامه گرم کنم گرم + ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را + روشنتر گویم این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نخستین سرمایه دیده و دانست فراز آمد زبان اندازه گزار
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر تا شاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از ان
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپس اگر راه رسیدن پارسل رسیدن نامه و پارسل آگهی
نیابم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من تا نیابم آگهی کار ایاب شیخ تعطیلم
آزادیست فی الحقیقت خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلبیست بیار بالش عز و جاه بمین
وجود مسعود خدایگانی و پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر رگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا بجنبش انامل خامه برفتار
آورد همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بودی ورق فرو ریزد فرستند
و دریابند که نامه های شمایان هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پیهم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم پاسخ دو صحیفه یاد بیست نگاشته ۲۲ام
نومبر و تحریر ده ۲۶ام نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دیگرین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال اقباله رسید شادمان ساخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر سپهر به وزیر آباد رفته باشد دعای من بهمگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که بنام مشفقی رای
چھجمل بود سلمه الله تعالی روز در رود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی
من آمد و هیرا سنگه را همره با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش پاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بنیاز پاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میسپارم و درین هنگام که

دران هنگام که بودم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیز دران حافظ و ناصر شما بهر دوتن یاد
فرایاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگر چه کلاه میخواهیم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بستن پسند میخواهیم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنتابد و نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پیرایه های نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار این چنین متاع زود و آسان بدست آید بسیچ بیند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم پذیرفت
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی حبیب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم نومبر ۱۸۶۴ع چهارم محرم ۱۲۸۱ هجری المصطفائیه چشم و چراغ دوده مردمی مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را بینند از فزونی دولت روزی باد دیرست که ما را یاد نکرده اند
و باجگه گشته و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میباید هم کار مکرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که اینان
را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر نیست که او را پیرایه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام سید نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر است دیگر
فیروزه های کسانی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب بپرسید مسوده روزنامه روداد اورنگ
نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسید نشان نیافته ایم اگر
رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسدالله بیازدهم جون ۱۸۶۵ع

ایضاً جانمن نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ نبوده و نه در بند زر سیاه نیز نگاشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است تا امروز که یکشنبه بیست و سیوم
شوال است همان شدت تپ فراق و امهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود و قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهر سنگ
فرمان شما بجا آورده و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید
که سرمایهٔ من کیست آن نیز عطیهٔ معین برادرست بخشیده اند ده و ده روپیه تقسیمست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین ست میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهرهٔ آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرت زر بشمرد چه و آنچه از کیسه
تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله + بیا هم دوتن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر دان و دیگری ماه پیچی همایون پایه مرزا احمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب شفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کالا نیکویان ست هر چند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوئی ها شمرده اند همانا که فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون توی + حضرت در باره قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد
و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن آئین بین نهفته تا بهر گیتی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعا گوی تو نظر نشتی بود از هر سنگ که هر آئینه باعث روشنائی
من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده سنه ۱۲۷۱ هجری غالب بنام محمد آغا از
ناخدای شیرازی نخابند حدیقهٔ تحقیق + آبیاری گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والا جاه + سوی من نگرفت روی او چو + بسر ویم گل نه نامه نرد تا گاه + رنجیده و راستغاست
من ست + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شاد مرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکر مهر نجم از
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + دیده در آرزوی دیدن اوست + که نگه داشتم بدیده نگاه

ذرّہ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار نیز نگستان بارد
امید کہ سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نبشتہ شود و سیاح جہانگرد را بند گران بر پای
زمین پیمای نہادہ اند چنان کنند کہ دوشش ہی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از ہیداندوہ
آزاد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت بیرون داشت والسلام بالوف الاحترام و افزونی
مہر اطالب فلک زدہ غالب ۱۲ اربعشنبہ ہفتم مئی سنہ ۱۸۶۵ء فقط اوڑا جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لاوے تو سب حال کھل جاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اودہ اخبار بنام مدیر روز سخن بیگویم باکسی کہ دین روشنی دیدہ و دل
بہم کرد دیدہ و دیدہ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سو لو این نامہ کہ از دوست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزہ روی داد آن ہمی خواست کہ بہرہ ور باشد
و این ہمی جُست تا ہمہ بہ پایہ من میان آمدم و از بیخانگی باز داشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و آشتی
پدید آمد دیدہ را فروغ مبارک و دل را فراخ ارزانی + در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و بسی نامہ ہا
نگاشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش برنتابد کار بہ خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می پیچیم و بہ دست میفرستم حاشا کہ در آن دو زبان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود و در میان
گذارش مدعاست و دیگر ہیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ پارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو شگفت کہ در لکھنو نیز مردم این نامہای نا
داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا ہنگام
آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم اکنون آخر آغاز انجامی
۱۲ امر رسیدن اودہ اخبار از ان سعود ہر ماہ چہار بار و رسیدن زر از پنج و ہر سال و با گز منظور دارند